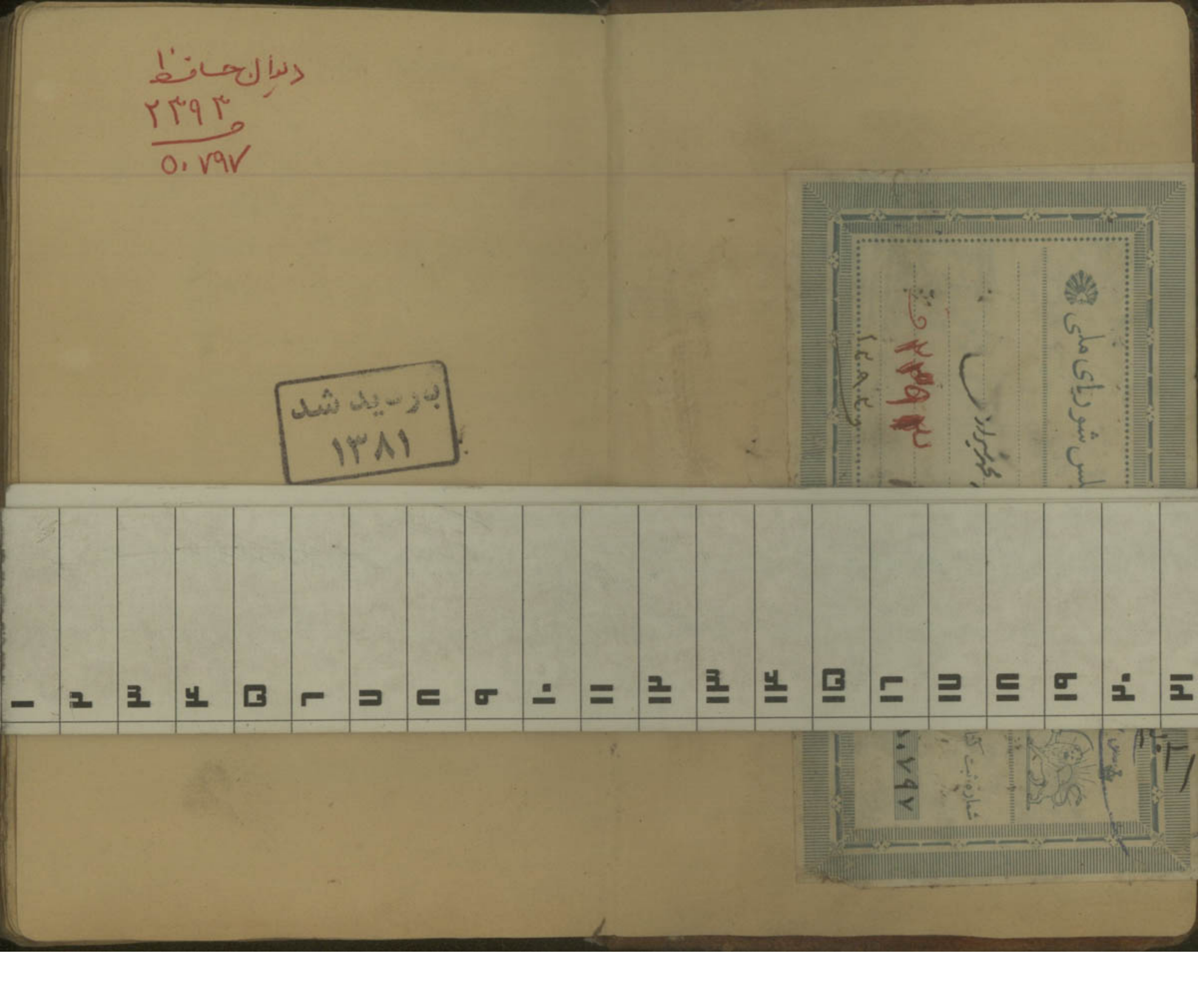
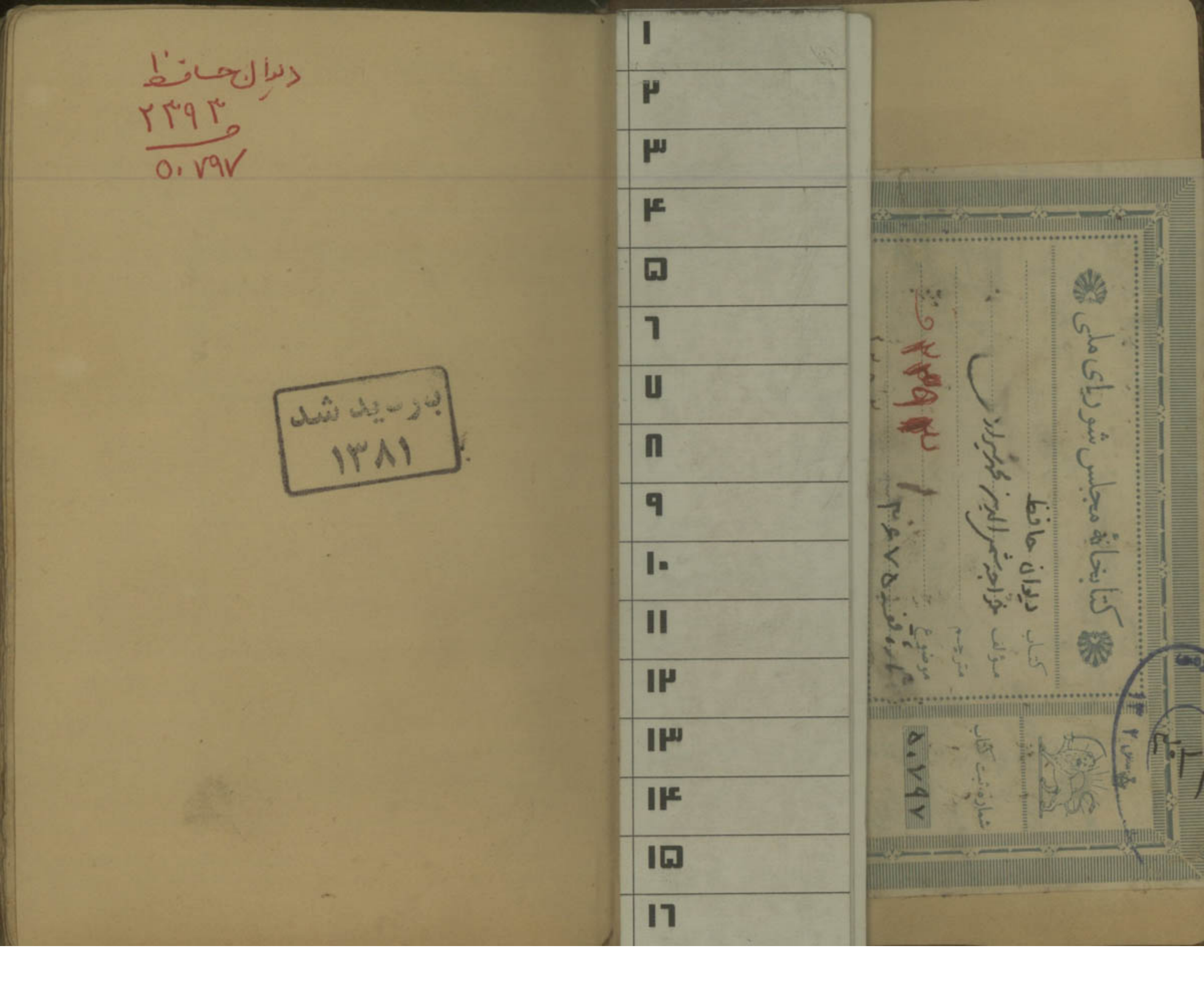



دیوان حافظ
۲۳۹۴
ص
۵۰۷۹۷
بررسید شد
۱۳۸۱
مجلس شورای ملی



دیوان حافظ
۲۳۹۴
۵۰۷۹۷
بررسید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ



ومعدن سخا و درود بیکران و تحیات بی پایان بر
ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل و اصحاب و مشاهیر
رجال و احباب او باد و شعر هزار آفرین بر اولاد و احفاد
او اجمعین که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز
و استعارت را زین توبین برنهاده و در میدان
بیان جولان نمودند و بچوگان فصاحت و بلاغت
گوی سخن از دری و سخن دانی از مصاقع خطبا و ادبای
اقاصی و ادانی در ربودند تا صدای صیت رسالت
و ندای صرت جلالت محمد رسول الله و الذین معه
اشداء علی الکفار بگوش هوش فصحای اطراف عالم و
بلغای اکناف امم رسانید بنشان لسان [illegible] بیان

والشعراء یتبعهم الغاوون از بیت حلال نبوت در عقد
کلال و بهرت بماند شاعر کالصفت القتال بریون
بالحطب الطول و بارق واحسن الملاحظه حیفه ارقابتکام
تعدی وجدال از مقابله و معارضهٔ ایشان سپر عجز و ابتهال
بر روی قیل و قال کشیده اند که لایاتون بمثله ولو کان
بعضهم لبعض ظهیرا فرد مستغرق درود و ثنا باد بر روان
ثاروزرا فروغ بود شعرا ضیا خصوصا امام مشارق
و مغارب جامع اصناف حقایق و معارف قایل کلمهٔ
انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب مظهر العجایب علی بن
ابی طالب علیه الصلوة والسلام والتحیة والاکرام نظم
شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود غرض ز وجود شریفش خلقت

انسان کرمی که ز لطف قدیم لم یزلی حدیث مقتبس
گشته زیور قران ابر ملک ولایت که شد ز مبدء حال
برای وحدت او مستعد نطق بیان ز نقاوت اوست رشته
بلاغت و جوهر این روز بازار فضل و براعت نامداران
خطهٔ سخن و شهسواران عرصهٔ ذکاوت و فطن سالکان مسالک
نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست
که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی و با وصاف و کلام
منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست و درو و
کان امکان هیچ متاعی از و گرانمایه تر نتوان خرید و در
بازار ادوار هیچ بضاعتی از و با رفعت تر نتوان
دید صیرفی خرد را نقدی عزیز تر از آن بدست ل

در نیاید و نقش بند قدرت را صورتی زیباتر از آن در پرده
خیال رخ نماید و وزن و مقدار این حال در شاهوار
نداند الا خردمند کامل و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد
الا صیرفی عاقل و فی الحقیقه فرو کر بدی گوهری دریای
سخن از فرو آمدی کجای سخن و هر میدان لا انقطع الا
بسراهق لا ذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصایر ایشان
اما تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار
و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات
هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت
موافقت رسوم و اوضاع بود در تقبیح و تحسین و تقریر و
تحریر و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و

واهتمام نشان اغراض و اغتنام هنگام ایراد کلام
فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و
توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص
و عام افاده در هر باب جمله برین یک بیت مبنی و
متکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه معتنی و قد
قیل لیس البلاغه ان یطال عنان القلم و اسنانه و یبسط
رهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ
اعیان و امعان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته
رسد و بر حقیت این قضیه واقف شود در خساره
عبارات او و نضارت کبر و جمال مقالات او طراوت
بزرد تا بجائی رسد که یک بیت او مناسب و نامناسب

قصیده [illegible]

قطعه مملکتی اقطاع یابد و رباعی از ربع ولباج

وخراج ستانند نظم قافیه سنجان که علم برکشند کنج دلم

بقلم درکشند خاصه کلیدی که در کنج راست زیر زبان مرد

سخن راست بی تکلف این کلمات وتخصیص این مقالات

ذات ملک صفات مولانا اعظم سعید مبرور مرحوم شهید

عمدة افاضل العلما استاد نحاریر الادبا معدن اللطایف

الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة والدین

محمد الحافظ الشیرازی بود طیب الله تربته ورفع فی عالم القدس

رتبته که اشعار ابدارش رشک چشمه حیوان ونبات ابکار

افکارش غیرت حور وغلمان ابیات دلاویزش نامنح

سخنان سحبان ونکتات لطف انگیزش

حسان بود کنظم الجمان وروض الجنان دامن جواد

وطیبا الرقا ومذاق عوام را بلفظ متین شیرین

کرده ودهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین ساخته

هم اصحاب ظاهر بر رخ ابواب اشنائی گشوده وهم

ارباب باطن را زور روشنائی افزوده در هر واقعه

سخنی مناسب حال گفته ودرای حال هرکس درمعنی غریب

ولطیف سفته معانی بسیار بلفظ اندک خرج کرده وانواع

بدایع را در درج الفاظ درج نموده گاه سرخوشان نکوی

محبت را بر جاده معاشقت ونظربازی داشته شیشه

صبر شیدایان را بر سنگ بی ثباتی زده کوید خرد بشوی اوراق

اگر همدرس حالی که علم عشق در دفتر نباشد و گاه دردی
کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت
پیاله بگرام خرابات ترجیح کرده بیت تا ز میخانه و می
نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
افاضهٔ سلسبیل طبع لطیفش که حکم هذا عذب فرات سائغ
شرابه واشر عنها فیها تسمی سلسبیلا دارد خاص و عام را
شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فایضش که مشکوة
فیها مصباح اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور بحر
حلاوتش عقده در زبان طفل افکنده و عقد منظوم گوهرش
وزن متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع ذهن
وقادش حدائق مجلس انس را از زلال معین و من الماء کل

در ترنم و تکلم آن بلبل شکرشکسته آورده نطق آن بنده پروری که
زبان در دهان نهاده و در کلام در صدف دهان نهاده
لطف عذب غذای لطیف داد دل را فرحی و سخن در دهان
نهاده و در بحر سفینه در معانی پرورید در کان طبع لعل سخن
پیکران نشاده و جواهر منظوم صلوات بر نهایات و زواکی
منثور تحیات چشمها رخسارت نثار روح پرفتوح و صدر
مشروح پربلبل [illegible] جانفزای [illegible] فتح [illegible]
والعجم بمسامع مجامع علایان و آن [illegible] رسانید
معطر شمیم نسیم روح پرور و نفحت [illegible] ذکی مشام جان زنده
دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانیده از افسرده دل
فن را بتبارک الله [illegible] القران و شیوه محمد حسن ایان

اوپرست و گردن و گوش دلها بدرر فواید جانفزای گوهر
فراید معجز نمای او زینت بجوامع الکلم لفظ گهربار او آراست
و صدای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا
وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی جناب رسالت
مآب خواجهٔ کشور دانائی دیباچهٔ دفتر سخن آرائی ناظم
مناظم براعت شیرازهٔ صحیفهٔ بلاغت صادق و القرآن ذی
الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت
القصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شعر چشم
و چراغ جمع اهل هدی کل سلطان چار بالش ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود و دمش کیمیای علم لفظش معادن صدق و دانش

اشیای حی صفت نفثات بخشیده و نفحات گلزار کرمش
در ریاض جانها معنی آیه فانظروا الی آثار رحمة الله کیف
یحیی الارض بعد موتها فاش کرده کلمات فصیحش چون
انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام
معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گوئی لبهای
ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده و عذار گل و
نسرین زیب و طراوت از شعر ابرار او گرفته و قد دلجوئی
شمشاد و قامت دلجوی بر آورده سرو از او اعتدال
و اهتزاز از استقامت رای او برگرفته بیت حسد
چه میبری ای سست بر حافظ   قبول خاطر و لطف سخن خداداد است
و بی تکلف بر در و گوهر که جوهری طبیعت را موجود بود از بحر

رفعت و زیب [illegible] خلوت سرای ضمیرش در
حجلهٔ نظم نشسته ظاهر نگردانیدی و خود را بلباس کسوت
عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته و بزبان حروف
برگشاد و کشف [illegible] و در چشم کس نکشت و لذت ابیات
هر کسی نچشیده نوبت [illegible] و ما موافق و مخالف
بطرز [illegible] در عرف [illegible] در مجلس خاص و عام و خلوت
خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی زحمت [illegible] و در
سلک شعبهٔ [illegible] نکته گفته حافظ خلوت نشین
دانش بخانه شد از سر جان گذشت بر سر جانه نشد چون
از شایبهٔ شبهت [illegible] شهوت مصون و [illegible] کس از
دست تصرف بیگانه بدامن عصمت آن نرسید [illegible]

و چادر عفتش از سر انگشت خیانت کسی فرونکشیده
و رخسار احوالش از خجلت عار و خجلت طعن
در صون عصمت و حرز عفت ماند چنانکه گفته فرد
گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست
بنابرین غزلهای جهانگیرش در اندک مدتی باقصی
اقالیم هندوستان و ترکستان و حدود خراسان
رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اول زمان باطراف
و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده قد هب الیّ
و رد هبا المسیح [illegible] صار مسیر الامثال و سیر الخیال سماع صوفیان
بی غزل شورانگیزش گرم نشدی و بزم پادشاهان بی
نقل سخن ذوق آمیزش زیب نیافتی لکبه‌های هوی [illegible]

دوستان بی ولوله شوق او نبودی و سرود او زور می
پرستان بی غلغله عشق و ذوق او رونق نیافتی نظم
غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ نوای زهره
و ناهید از بهشت از یاد بداد جاه و غزل و رباب بدان
وجهی که هیچ شاعر از آن گونه داد شعر نداده چه شعر عذب
روانش زیرکنی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد
بمحافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه
کشاف و مفتاح و مطالعه مطالع و مصباح و تحصیل قوانین
ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات غزلیاتش
مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش [illegible] گشتی
و مسوّد این ورق عفی الله عنه ما سبق اقل الانام محمد گلندام

در درس گاه دین پناه مولانا [illegible] استاد نا البشر قوام
الملة عبد الله اعلی درجاته فی اعلی علیین [illegible]
[illegible]
همه در رشته عقد [illegible] در یک
سلک [illegible] بپاید سوبت ها قلاده جید وجود اهل زمان
و تمیمه وشاح عروسان دوران گردد و آن جناب حوالت
رفع ترقیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و نقص حصر
اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنه احدی و تسعین
و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و
قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد
و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین گشت و پس از

مفارقت بدان بهشتخوابه پاکیزه رویان حور العین گشت
بشعر بسال ها و وصاد و دال ابجد ز دور هجرت محمود احمد
بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد
بخاکپای او چون بر گذشتم بکه کردم صفا و نور مرقد
سوابق حقوق خدمت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان
با صفا و تحریص دوستان صاحب وفا که صحیفه حال از زنگ
نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت
ایشان کمال پذیرد حامل و باعث ترتیب این کتاب
و تبویب این ابواب گشت امید بکرم و اجلال جود و
مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را
در خلال این احوال و اثنای این استعمال اجابتی تازه و ارشادی

بی اندازه کرامت فرماید و هفوات و زلات را بفیض
کامل و لطف شامل در گذراناد و تمت الدیباچه بحمد الله



بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما



ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

[illegible] ز خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعائی بشنو آمین بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او [illegible]

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد [illegible]

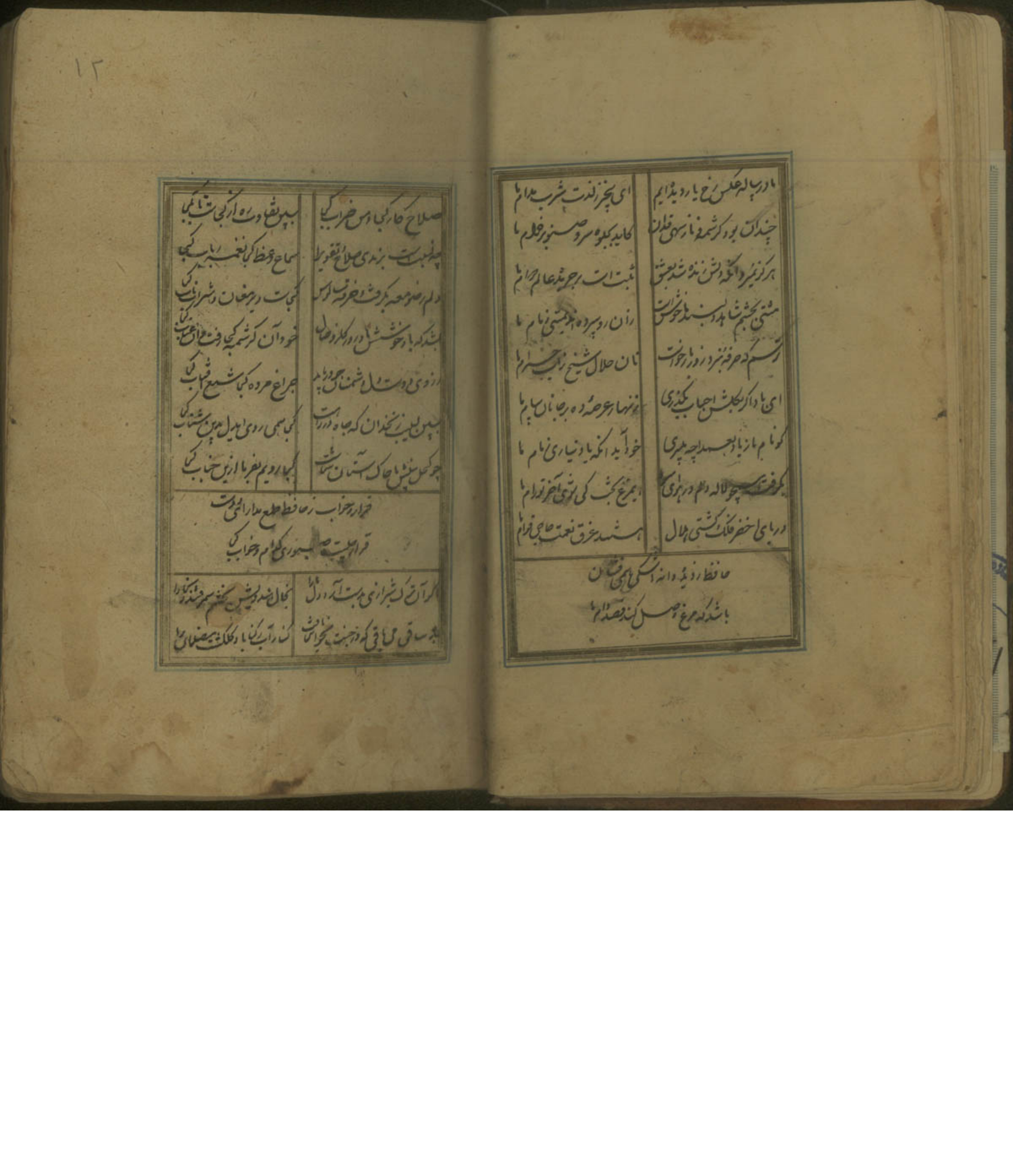
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما



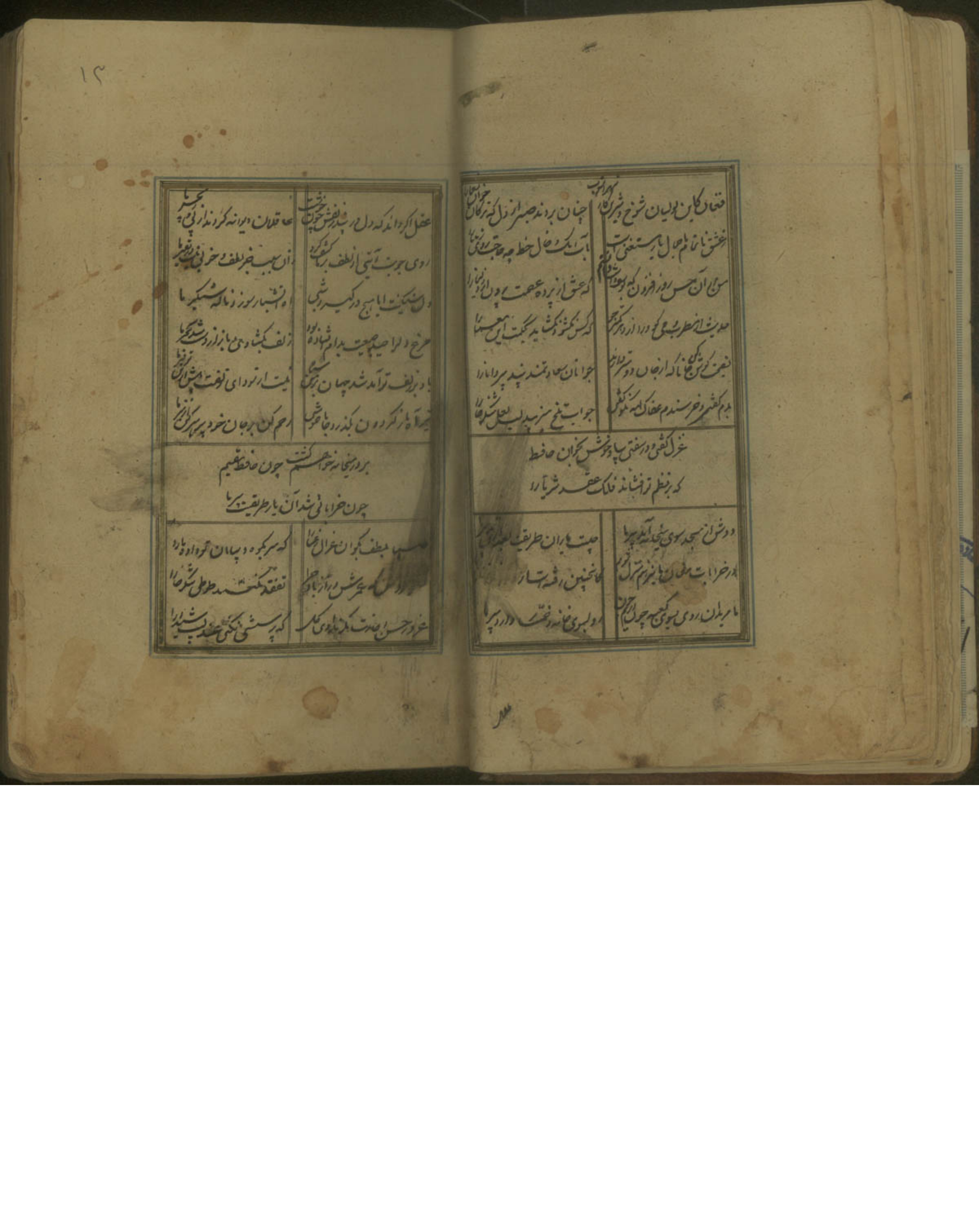
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم | ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریده عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است | زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت [illegible] چو لاله دلم در هوای | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را



فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم / کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی و هم باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را



بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر   به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی   بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست   سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب   که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ   سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را   که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی   رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم   مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی   تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت   ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی   به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چو طبیب دردمندان لب لعل یار باشد   دل درد مند حافظ که جوید این دوا را

ایضاً له

رونق عهد شبابست دگر بستان را   میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش   خاکروب در میخانه کنم مژگان را

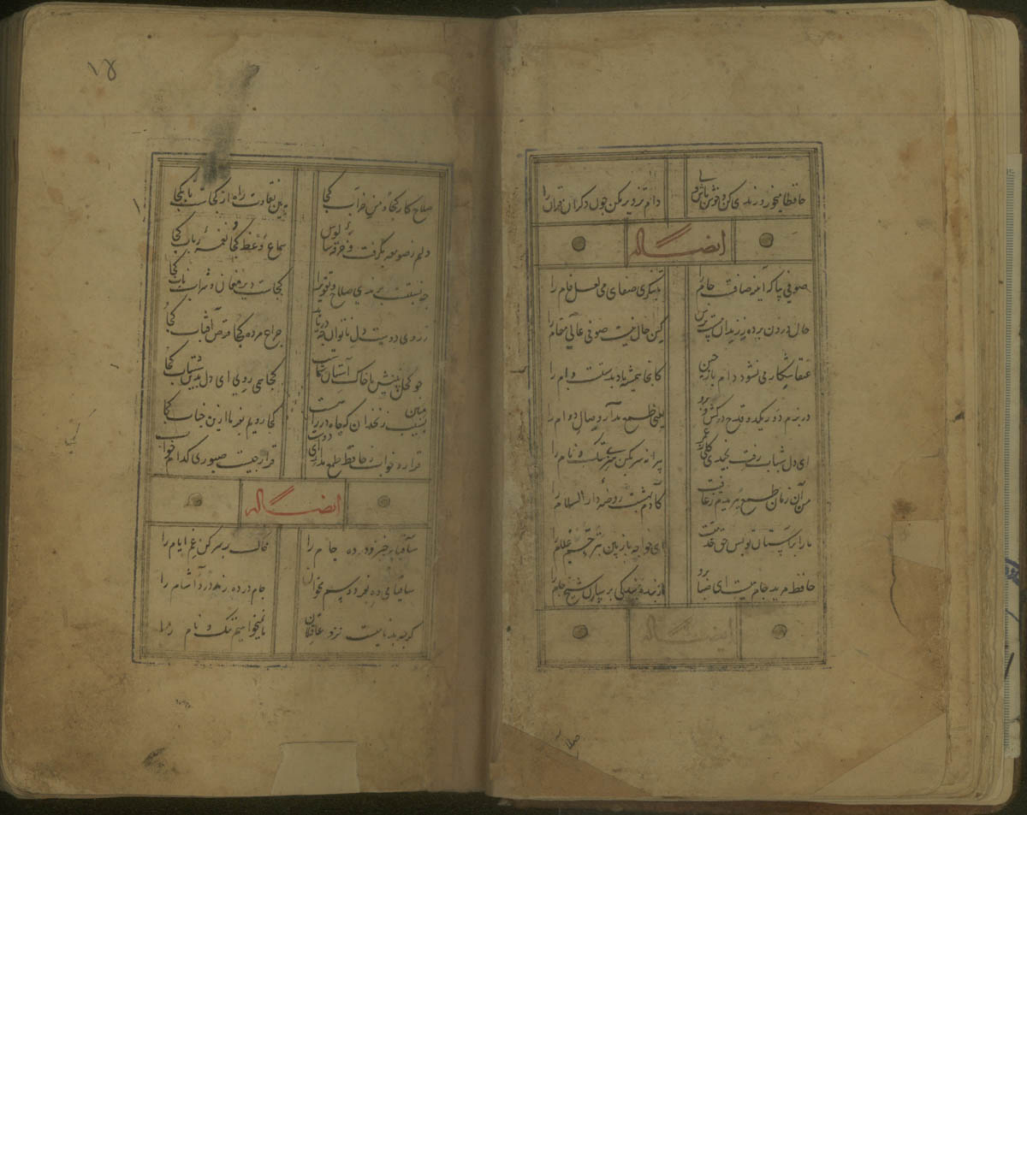
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان   مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند   در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح   هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست   گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب   کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را



حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضا له

صوفی بیا که آینه صافیست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را
حال درون پرده ز رندان مست پرس کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدستست دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت کادم بهشت روضهٔ دار السلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضا له

صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل ناتوان چه دریابم چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ایضا له

ساقیا برخیز و درده جام را خاک بر سر کن غم ایام را
ساقیا می ده بنور دیده‌ام بخوان جام در ده رند دردآشام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان ما نمیخواهیم ننگ و نام را



باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن / هرکه دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ به سختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

حرف الباء

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
به حسن عارض و قدت برده‌اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو دیده از هر باب

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رغم مدعیانی که ترک عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به حاجب در خلوتسرای خاص بگوی / فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
به صورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر به سالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ایضا

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست



۱۷
ایضاً
ایضاً



چند به جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ایضاً له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

ایضاً له

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهی گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ایضاً له

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشوه گل با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دنیا
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

محتاج

ایضاً له

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با من منشین کز تو سلامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بپای قد و قامت برخاست

در چمن باد بهاری بکنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

که شنید این که درین بزم کسی خوش
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

بنشست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

ایضاً له

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آنکس که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت



حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف به نوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ به رغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

ایضاً

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند — قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

ایضاً

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس — گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت



در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

ایضاً له

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که جویم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ایضاً له

بکام یار ندیدیم و بوی عهد درست / که موس دم صبحم دعای گر...ت

ز رشک بین که ز طوفان نوح / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

یکی معامله کن وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

مدام مست بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

اقتباسی دارد



ز حافظ و از دلبران حفاظ بجوی / گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

ایضاً

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

ایضاً

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر روی تو و گردش جام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه گویی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

ایضاً

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت



بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی‌رقمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در توست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ایضاً له

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

ایضاً له

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست باده دگر انتظار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

که درین باغ بسی

شمار



راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ایضاً له

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر هوای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید بر وفای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

حسنت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت / آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

آن روز شوق آتش می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ایضاً له



ایضاً

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ایضاً له

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون

آن شد اکنون که ز افسون عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضاً

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست / شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا دم از دام سر زلف تو هر جا نزند / با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

با وجودم ز رم نام و نشانی که هست / ورنه از ضعف درو هیچ اثری نیست که نیست

[illegible] عشق [illegible] / که بر کام درین ره خطری نیست که نیست



مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ایضاً له

[illegible] شد از شهر و [illegible] / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

[illegible] / گرچه از شیوه [illegible] هر سر مویش [illegible]

[illegible] / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ایضاً

صحن بستان

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افکاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

ایضاً له

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت / وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت



در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

ایضاً

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست
زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

ایضاً

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه باشد ز جعد زلف هندویت
اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا هر دو دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ایضاً

ایضاً

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است	به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت به دست افتد	به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می	که موسم ورع و روزگار پرهیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر	که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان	که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ	بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

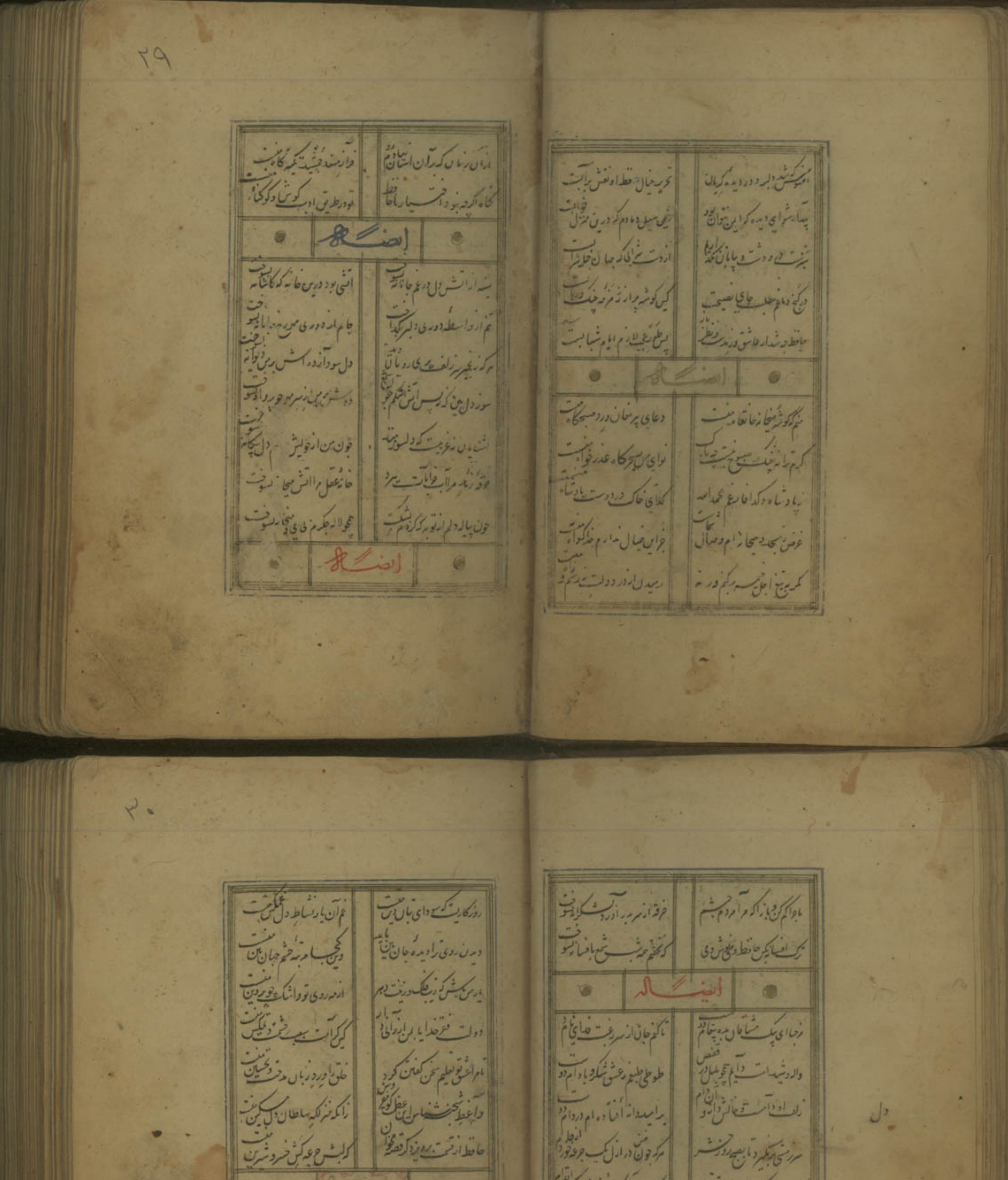
ایضاً

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
در آن دیار که بویی وزد ز طره دوست	چه جای دم زدن نافه‌های تاتاری است

بیار باده که رنگین کنیم جامه ازرق	که مست جام غروریم و نام هشیاری است
خیال زلف تو پختن نه کار خامان است	که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد	که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است
کمال حسن نه زلف است و چشم و عارض و خط	هزار نکته درین کار و بار دلداری است
قلندران طریقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است
بر آستان تو مشکل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری به دشواری است
سحر کرشمهٔ وصلش به خواب می‌دیدم	زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ	که رستگاری جاوید در کم‌آزاری است

ایضاً

مستم از عشق تو چه محتاج شراب است	خم کوثر نوشیده که گر حیف خراب است
گر خضر هست میا [illegible] که بی دوست	هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است





بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
هیچ است آن دهان که نبینم ازو نشان / موی است آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
در حیرتم ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست
حافظ بد است حال پریشان تو ولیک / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

ایضاً له

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

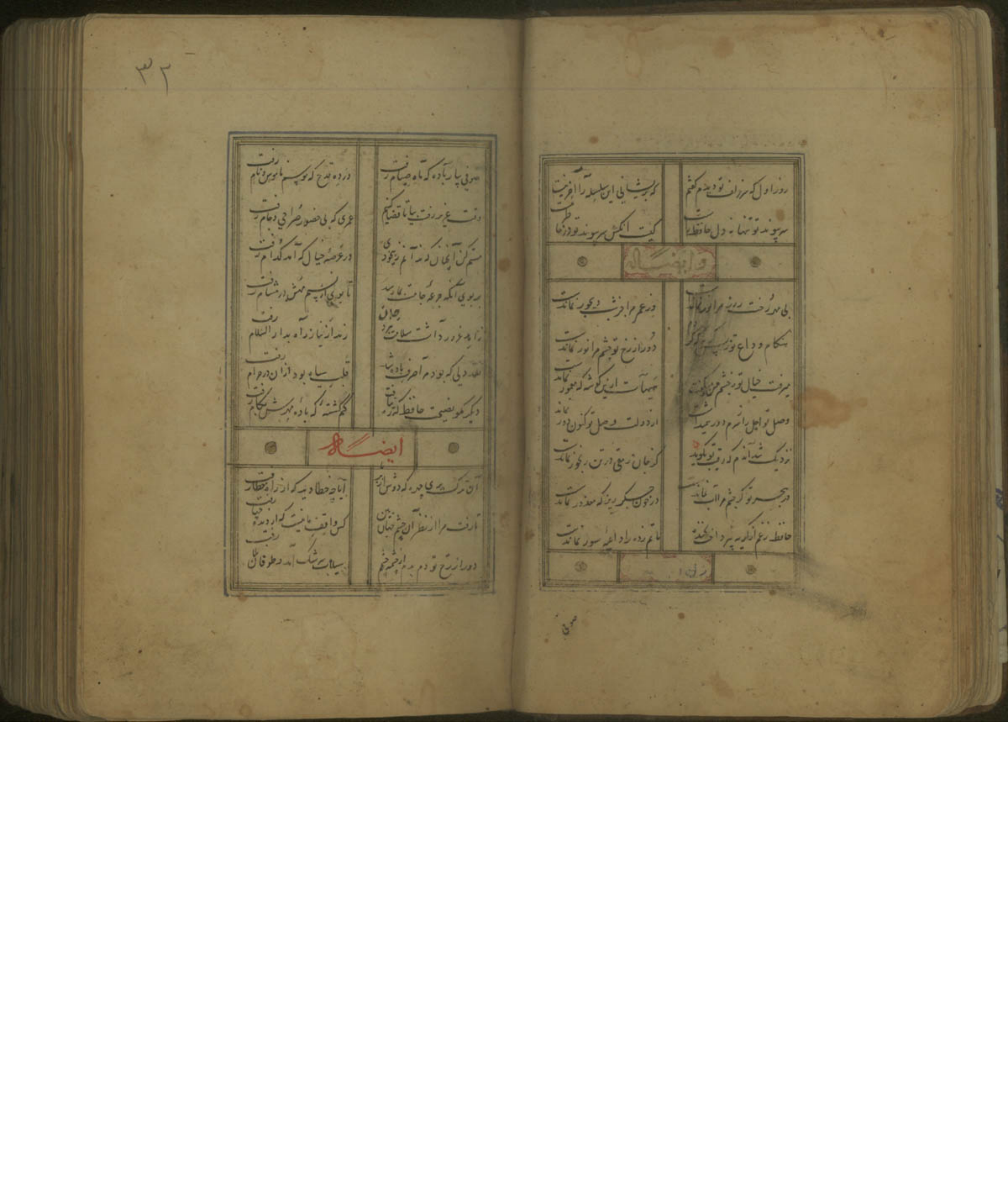
جان

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ست

ایضاً له

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
من که بر آتش هجران تو آهی نکنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست



روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

وله ایضا

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد / تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته که باده نابش بکام رفت

ایضا له

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت



از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ایضاً

دیری شد که آتش سودای تو در جان ماست
زین تبها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم به خوناب جگر [illegible]
چشمه مهر رخش در زیر بالای ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل چون شکر است
قرص خورشید عکسی از روی آن تابان ماست

تا نگیرد [illegible] روی چشم
[illegible] که من آن روی [illegible] روزان ماست

از دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق
محرم این سر معنی اهل دل و جان ماست

چند گویی ای [illegible] شرح آن خاموش کن
جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول دار دین و ایمان ماست

ایضاً

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست



ایضاً

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

آن راه رو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ایضاً

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و دلهای ربند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام گریان و سوزان الغیاث

حرف الجیم

سزد که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان دلبرانی تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

از این مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج



حرف الحا

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح

سواد زلف تو بود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیوة تو هست قوت روان / وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / ز آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

بداد لعل لبش بوسه به صد تلبیس / نیافت کام دل خویش به هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ایضاً

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت آنکه دایم / بود آشفته همچون موی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

حرف الدال

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام / تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد



ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ایضا له

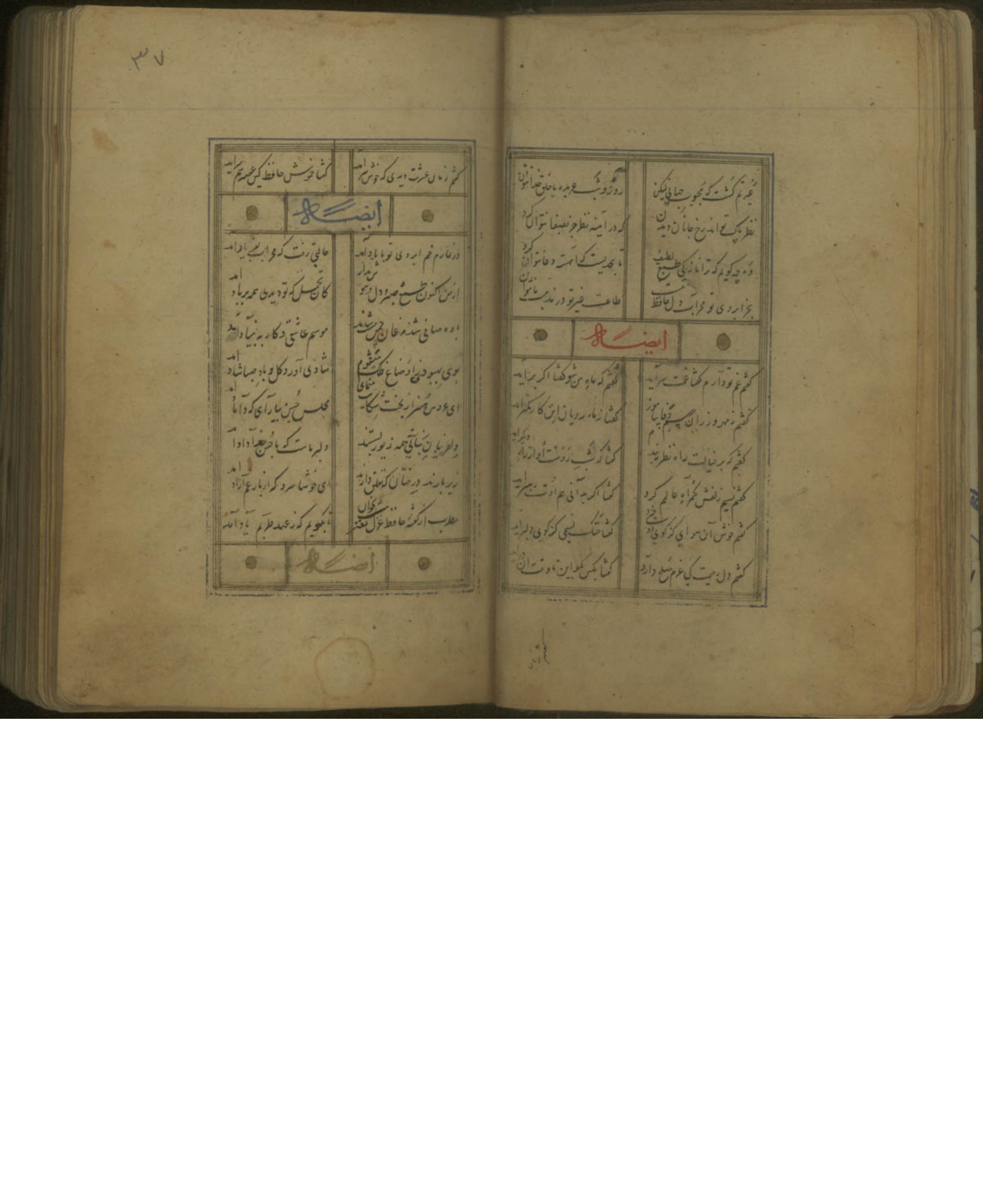
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای نگهبان شرمساری تا بکی باید کشید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری | من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ | از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد | این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

ایضا له

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش بنمایم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع | چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند | نسبت روی تو با هر سر و پا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

ایضا له



غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

وه چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضاً

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

گفتم نسیم زلفش گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوش آن هوایی کز باد صبح خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ایضاً

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع فلک می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضاً



تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره دردکشان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

ایضاً

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بست است و چو لاله داغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

ز فروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضاً

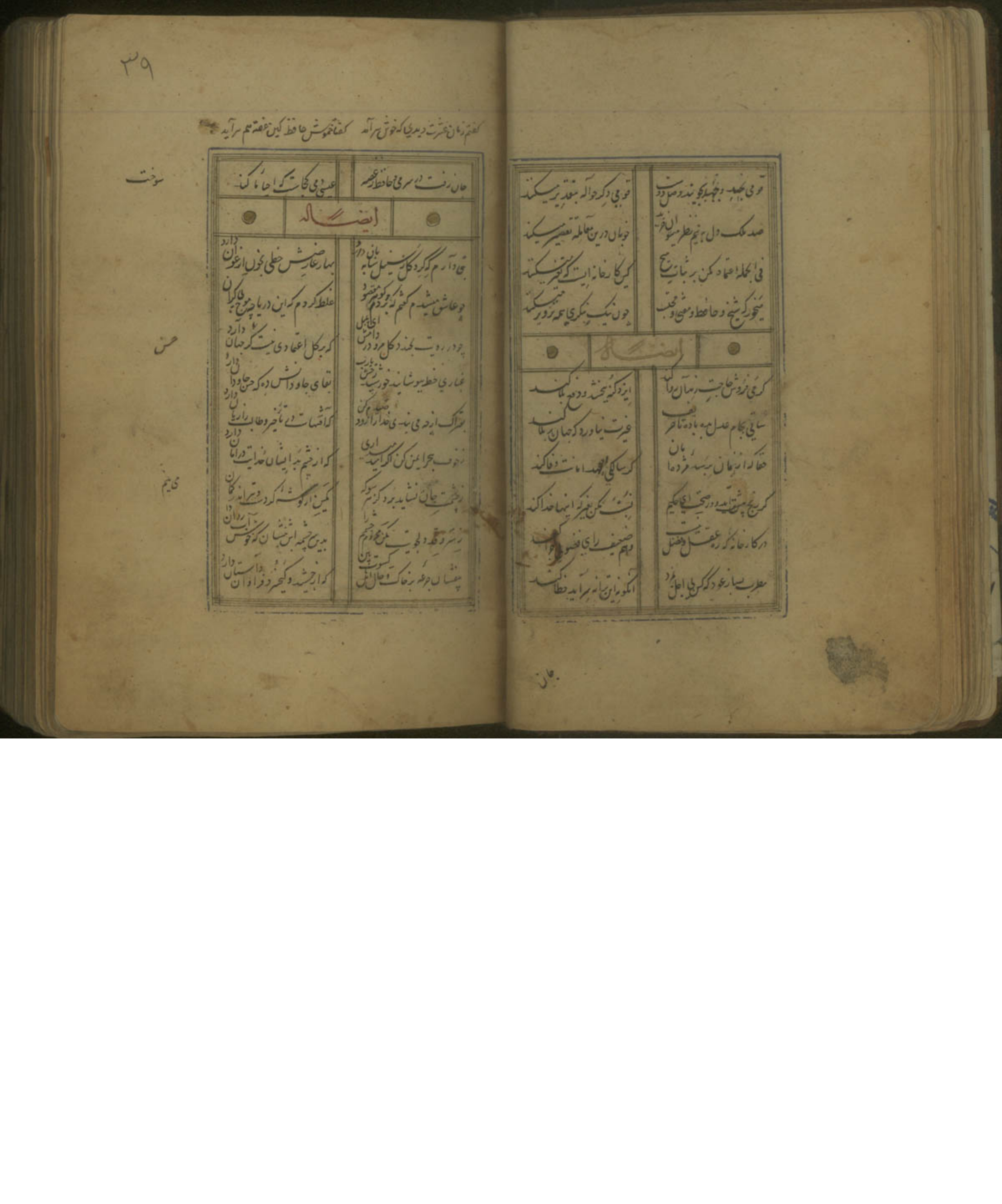
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا از درون پرده چه تدبیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند



قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

ایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

سوخت

ایضاً له

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / غلط کردم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

حسن

غباری خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

می‌بینم

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد



خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

به عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ایضاً

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند گاه به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

ایضاً

٤٠

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

ایضاً

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند





از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم به بوی زلف تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد | جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

ایضاً

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری جانب فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد | تا دگر پند حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز | خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

ایضاً

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفته دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر برکشد کش سر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بسته زیور نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

ایضاً

در مستی ندانم که ره بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
چه ساز بود که این مطرب مقام‌شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمانست | که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد | بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست | برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند | که التجا به در دولت شما آورد

ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشته غمزه خود را به زیارت دریاب | زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد طبیب | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

ایضاً

۷ دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
به خط و خال گدایان مده خزینه دل | به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش | خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ | حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

ایضاً

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد ۷۹
اگر به رهگذری یک دم از هواداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس | ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم | بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان هزار دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز | هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ایضاً

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن‌فروشان به جلوه آمده‌اند | کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | به یار یکجهت حق‌گذار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی | به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافله عمر کان چنان رفتند | که گردشان به هواداری دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش | که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او | به سمع پادشه کامگار ما نرسد

ایضاً

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل | چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید



نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

ایضاً ۷۷

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را ز آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

ایضاً ۷۸

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

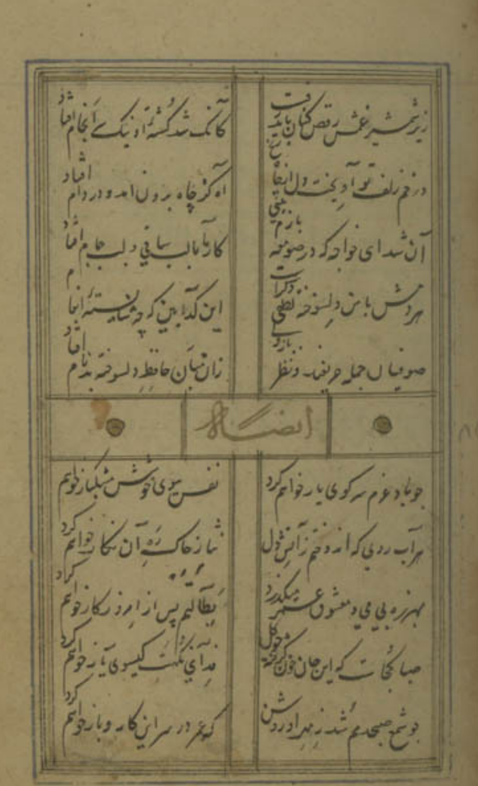
[illegible] / کمربند قبا و علم دوشش باد

گرچه از ناز سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

حکایت غم هجران نه آن حکایت حالیست / که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
بسعی خود نتوان یافت گوهر مقصود / طمع مدار که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

ایضاً ۸۲

عکس روی تو چو بر آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد



زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با لب ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ایضاً ۸۳

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

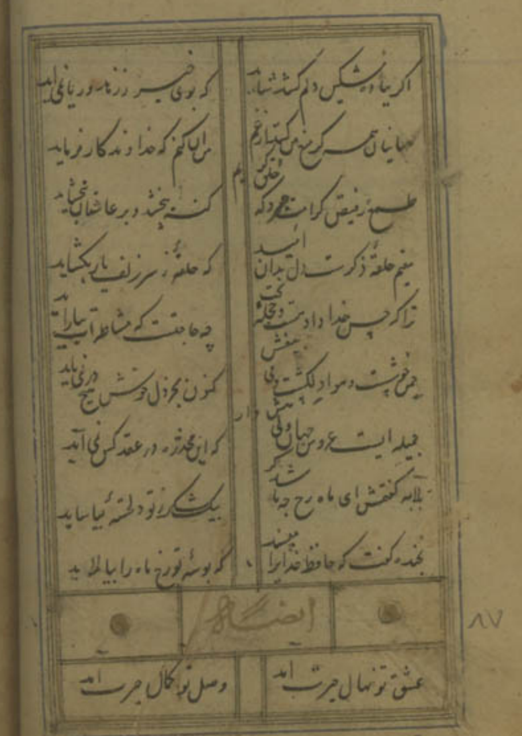
ایضاً ۸۴

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولیک / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
داستان شد سخنم تا تو قبولم کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو سخن و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

ایضاً ۸۵

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / در کردن سحر ذوفنون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که بدل نباشدش درد / از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد



اگر به باده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوند گار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید — که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت — چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

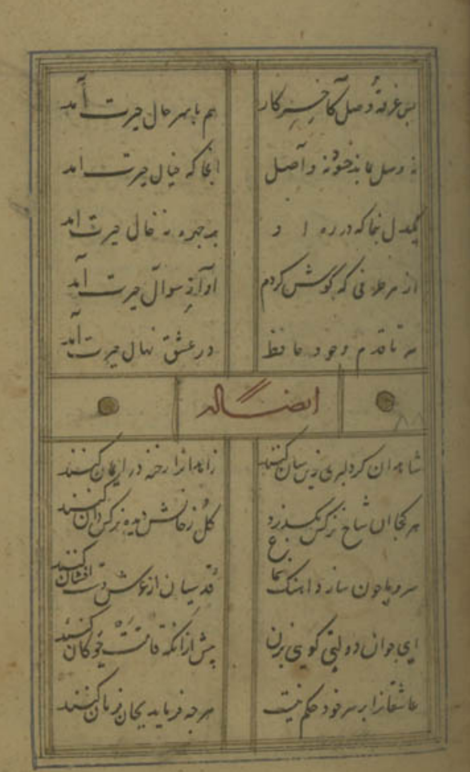
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هش دار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

۸۷ ایضاً له

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد



بس غرقه وصل کآخر کار — هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

ایضاً له

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو بالای من آنگه چون سماع — قدسیان از عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آنکه قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمایی بجان فرمان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

اصل کل وصلت لیکن عاشقان — عیشها در بوته هجران کنند

پس چشم مگریست از قطره — این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

بر کش حافظ ز آه نیم شب — تا چو صبح آینه رخشان کنند

ایضاً له

یک دو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

ای پیک بشیر مژده فرما که دوشم آفتاب — در شکر خواب صبوحی هم وثاقی داشت

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضاً له

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت — وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد

بشارت ده که آن نسیم صبحگاهی — که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از جانان وفا جستم جفا کرد

غلام همت آن نازنینم — [illegible]



۹۱

وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر به کوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
وه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۹۲

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود / وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یک‌شبه ره یک‌ساله می‌رود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین / کش کاروان سحر به دنباله می‌رود
از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
به جان مشتاق روی توست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی به درآید



ترک گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست | هر که به میخانه رفت بیخبر آید

ایضاً

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من | از من ایشان را هزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام | زنده رود باغ کاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا | کوشش آن حق گذاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند | ای دریغ آن رازداران یاد باد

ایضاً

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود | سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش | بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور خردمند من آن یار که او را | با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد | آری چه کنم دولت دور قمری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد | تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن | افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را | در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت | باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خود را بکشد بلبل ازین غصه که گل را | با باد صبا وقت سحر پرده دری بود
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ | از یمن دعای شب و آه سحری بود

ایضاً

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود | نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست | که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
گردی از عمر ازین می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا | به تجمل بنشیند به جلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ایضاً

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید برین اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ یار چو ماهم حافظ | همتی تا به سلامت ز درم باز آید

صحیح

ایضاً ۱۰۰

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی | که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

ازان رو هست یاران را صفاها
که غیر از راستی چیزی درین جوهر نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بامی لعلت

مجلس

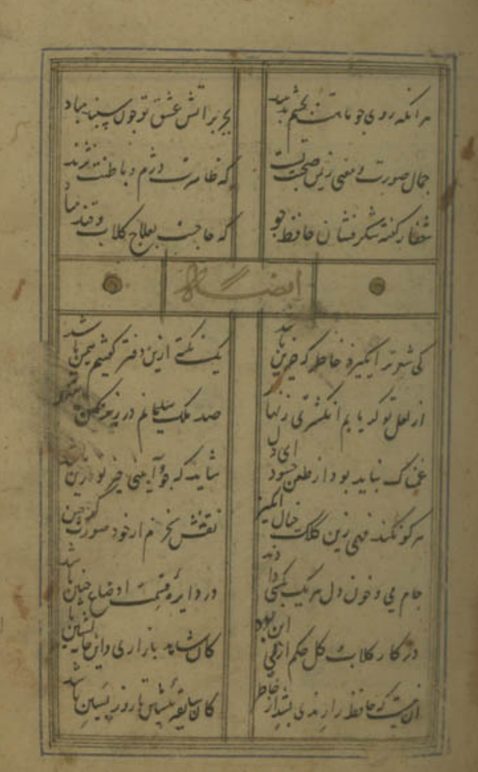
ایضاً

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمای
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد



هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش عشق تو جون سپند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ایضاً

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

ای دل

ایضاً

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین ز اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد صاحب دهر
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

ایضاً

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحدشکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

ایضا له

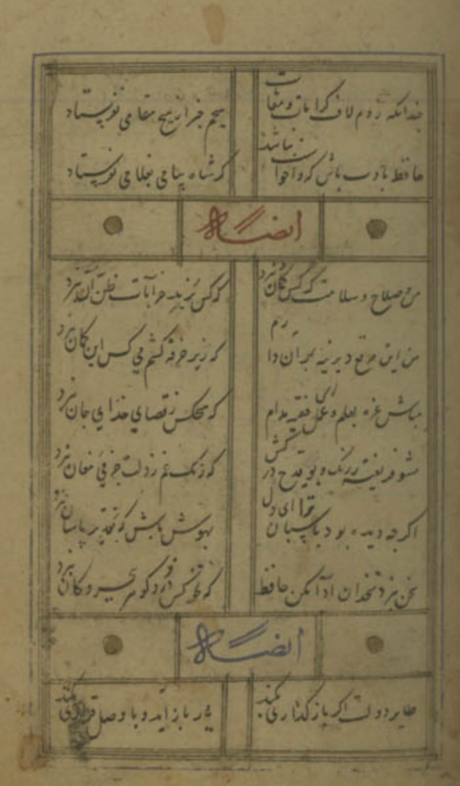
دیرست که دلدار سلامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه جوانان
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد



چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ایضا له

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قدح در کشش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بسوی کان نبرد

ایضا له

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

بوفا با خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

ایضا له

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

حافظا مجلس انست غزلخوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ایضا له

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

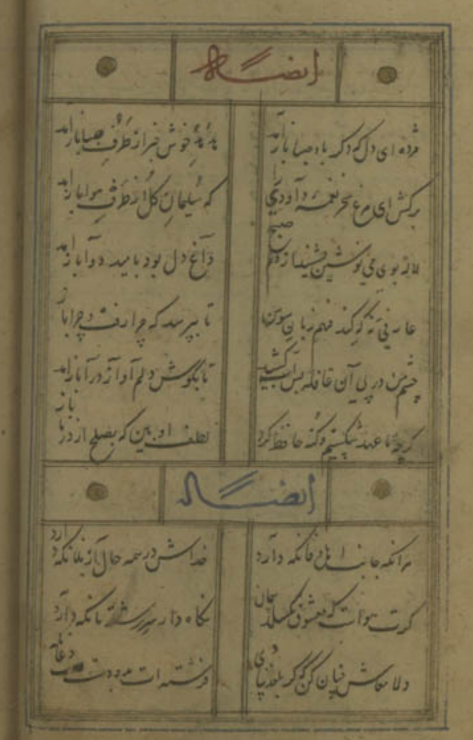


ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له



ایضاً له

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس اشک بسی / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

ایضاً له

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد



صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد
نگه نداشت دلم را و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

ایضاً له

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم / به تدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود
بریست پریشان وقت آید / که وقتی کاردان کاملی بود

ایضاً له

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

ایضاً له

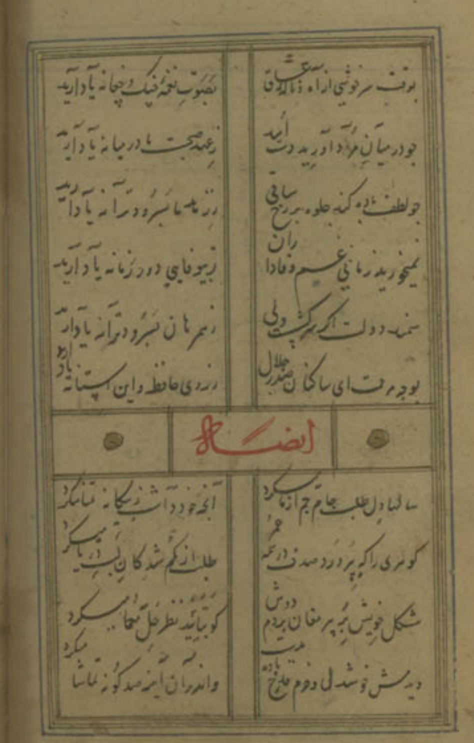
دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود / کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

ایضاً له

هوایی دگر باره از دست برد / به من باز ننمود می دست‌برد
هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد
بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد
بزد زاهد آزرده بر ما نکیر / که کار خدایی نه کاریست خرد
شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

ایضاً له

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید



بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود / ز همرهان بسر تازیانه یاد آید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

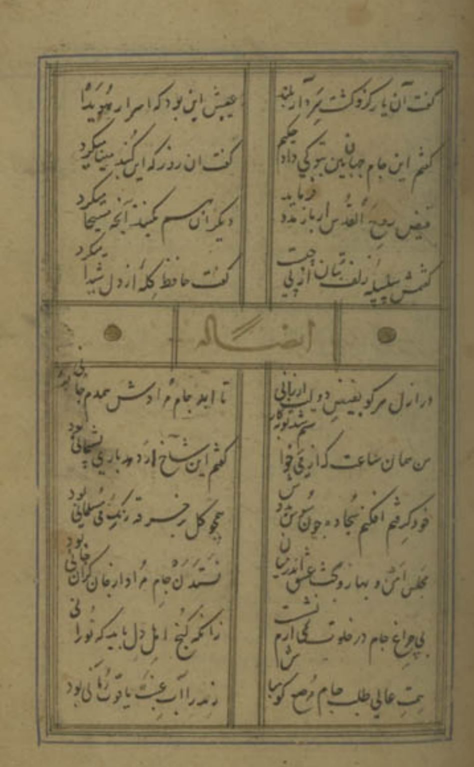
ایضاً

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد



گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

ایضاً

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

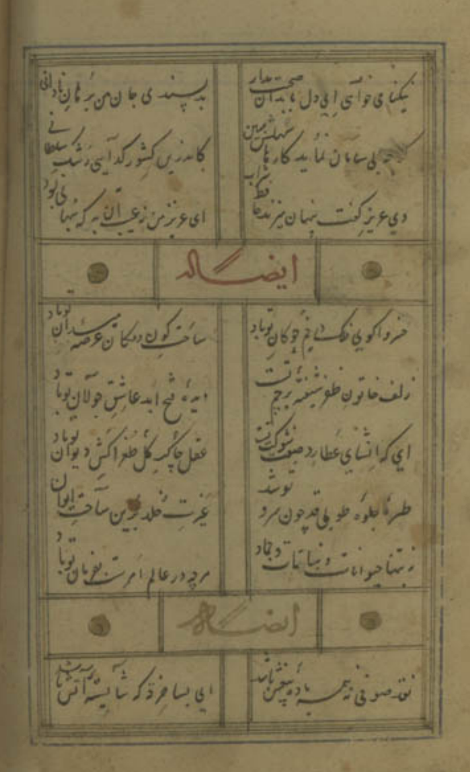
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه سست / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود



نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / بدپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ایضاً

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

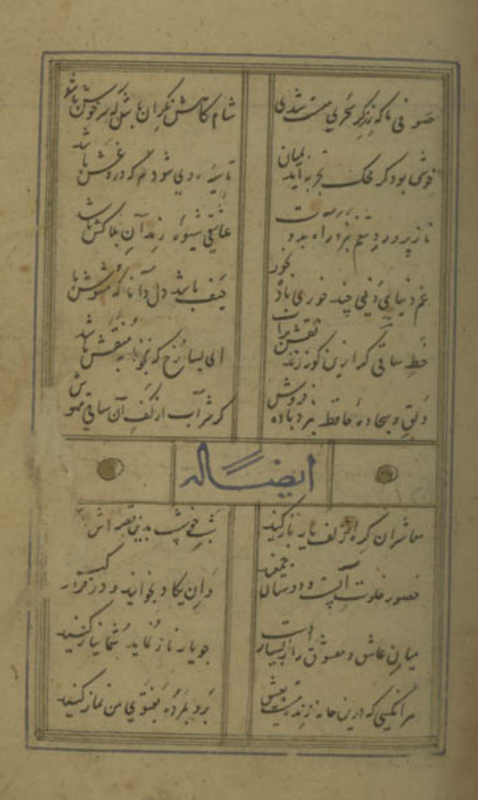
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد / هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

ایضاً

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد



صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

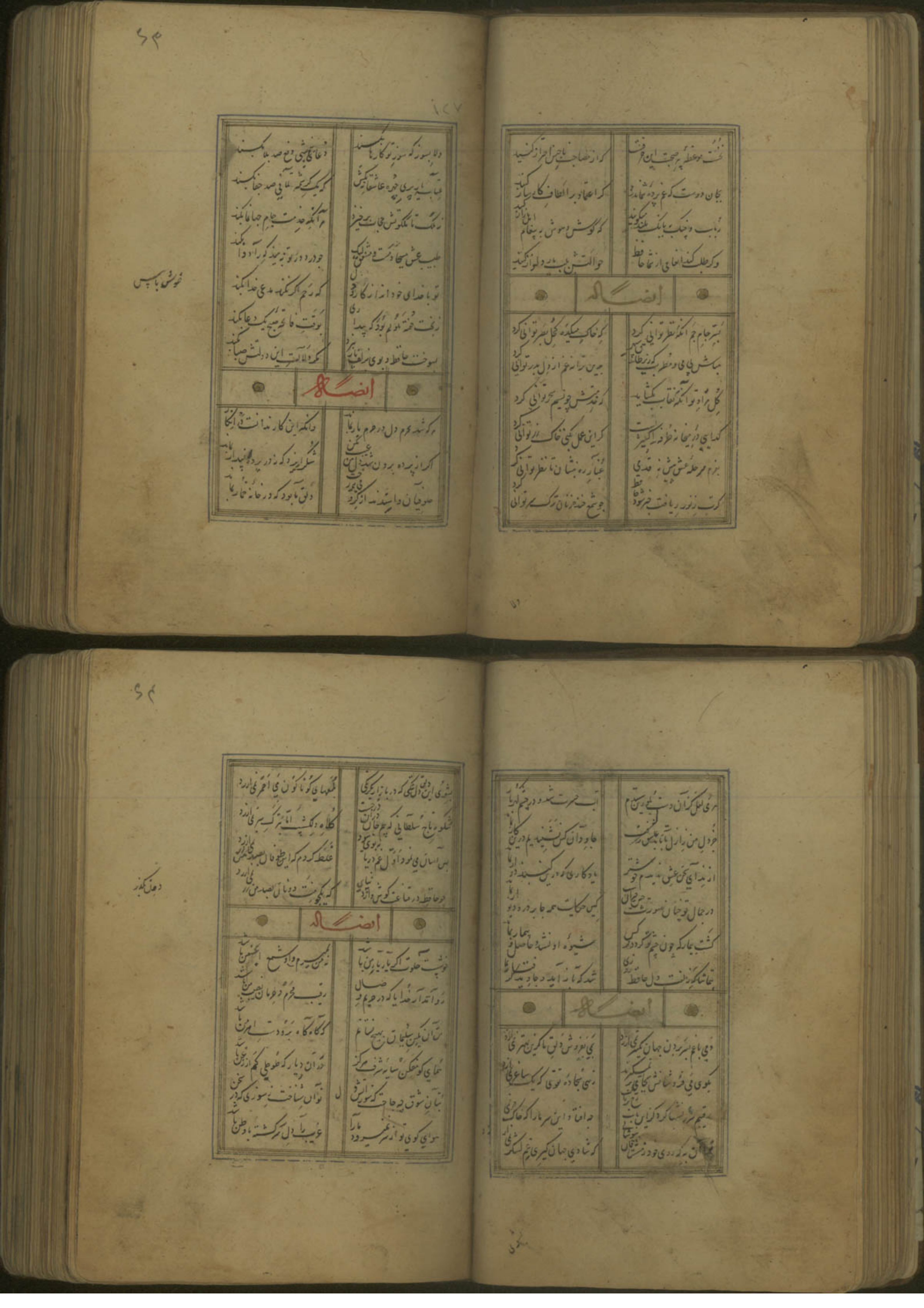
ایضاً

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو بمرده بفتوای من نماز کنید



۱۲۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

اصفهان

[illegible]

اصفهان

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
[illegible]
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

اصفهان

[illegible]

اصفهان

[illegible]



بیان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضاً

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانکه در مسجدم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ایضاً

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله‌گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

ایضاً

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

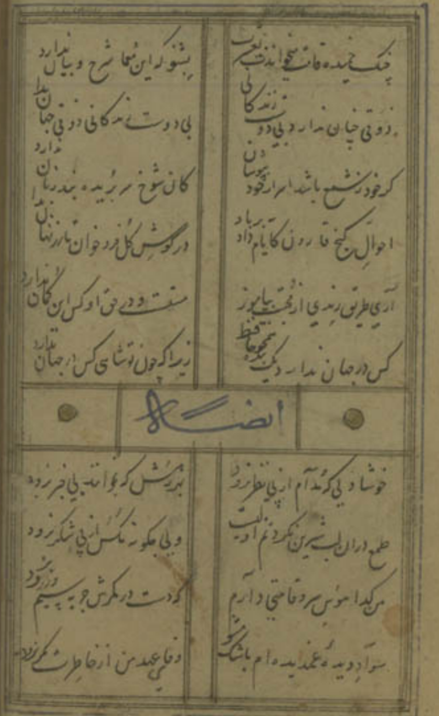
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

ایضاً

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ما و گلیم کهنه دیگی که آتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / چون راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازآی / باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

ایضاً

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد



چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت / بشنو که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوستی مکانی در این جهان ندارد

گر خود ز شمع باشد اسرار خود بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

آری طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

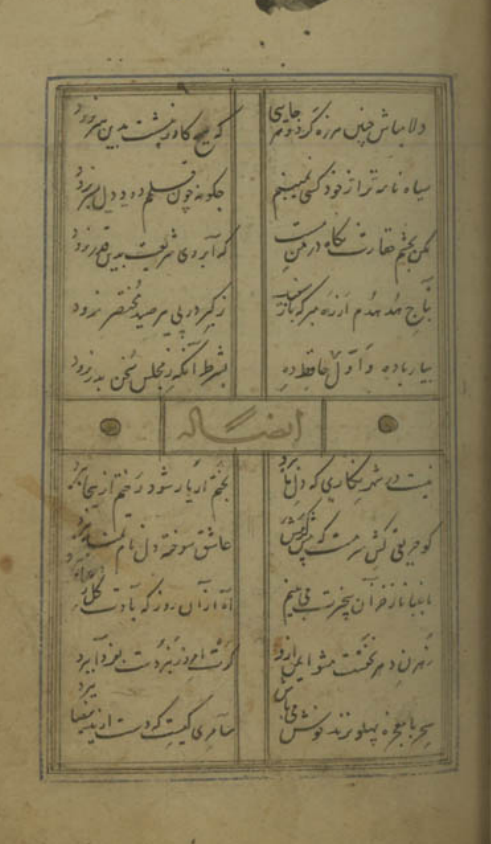
ایضا له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشو / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود



دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ایضا له

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او / گر نبرده‌ست دل امروز که فردا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

بدست

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ایضا له

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می / که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / ~~کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود~~

کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

هر گل از رنگ می آید چو از بوی بستان / ز خجلت بنفشه آزرده چگونه بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ایضا له

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید



یار دارد سر صید دل حافظ یاران … شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

ایضاً له

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد … دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست … گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی … حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار … مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست … تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و مروت در میان افکنده‌اند … کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست … عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت … کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش … انکه می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ایضاً له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود … تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم ورز که چندان هنر است … حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش … که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض … ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف … چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا … تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت … سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ … طالب چشمه خورشید درخشان نشود

ایضاً له

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد … قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت … مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند … هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی … دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بخوری بکش ما را بفریاد دف و نی بخش … که کار ما ازین توبه بی‌قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم … کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ … که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

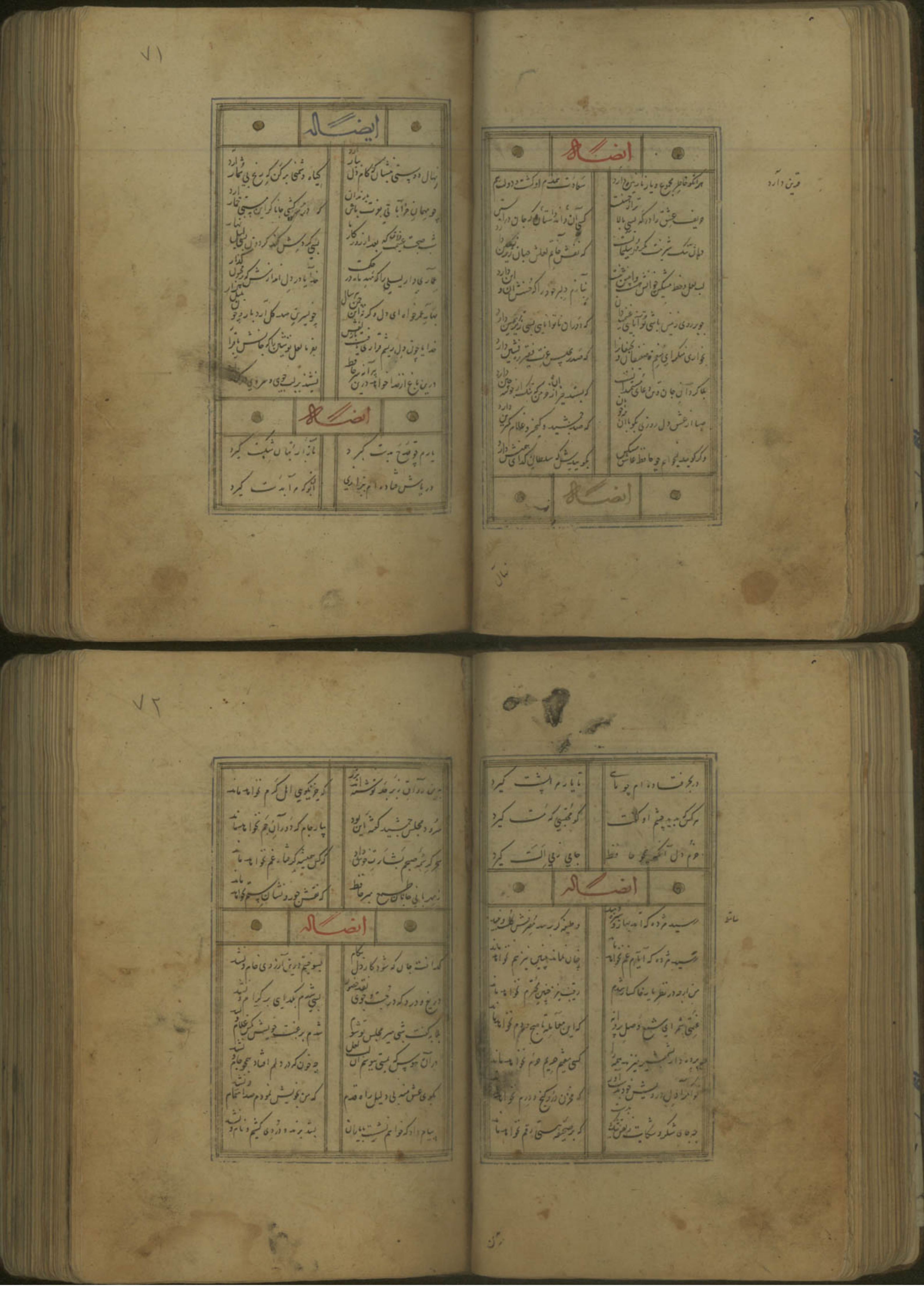
ایضاً له

دل از من برد و روی از من نهان کرد … خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود … خیالش لطفهای بی‌کران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست … که درد اشتیاقم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز … طبیبم قصد جان ناتوان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم … که با ما نرگس او سرگران کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من … صراحی گریه و بربط فغان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی … که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ایضاً له

سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند … پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند … ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند … نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند … نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند … رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند … که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند … درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند



ایضاً له

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت فقیر رهنشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق دل رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مسکین / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

قرین دارد

ایضاً له

ایضاً له

نهال دوستی بنشان که کام دل به بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه‌سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

ایضاً له

یارم چو قدح به دست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام به زاری / آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا به شست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ صبحم بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ایضاً له

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

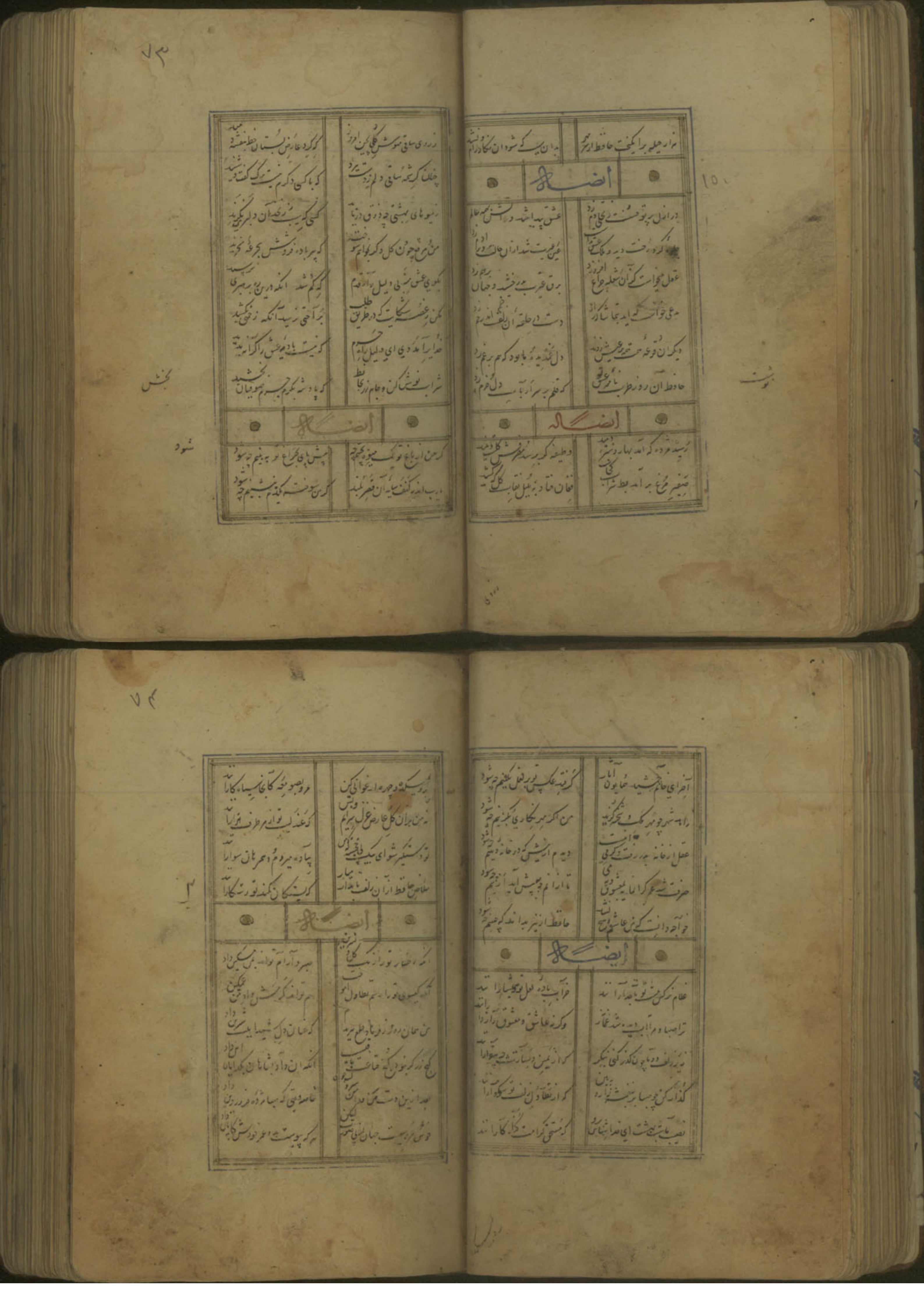
دریغ و درد که در جستجوی نقد حضور / بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

در آن هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد



هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین غیرت شد از این حالت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان دلبری نگزید

من این مرقع چون گل دگر بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

ایضاً له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن قصر بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می این است / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقی و می / تا از آنم چه بپیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ایضاً له

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه هوادارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلف تو سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

ایضاً له

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

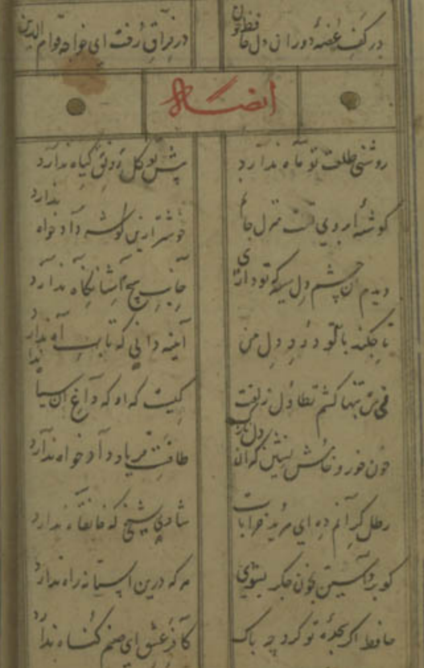
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه وقتی که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد



در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون … در فراق رخت ای خواجه قوام الدین

انضگاه

روشنی طلعت تو ماه ندارد … پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی توست منزل جانم … خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری … جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چه کند با تو دود دل من … آینه دانی که تاب آه ندارد

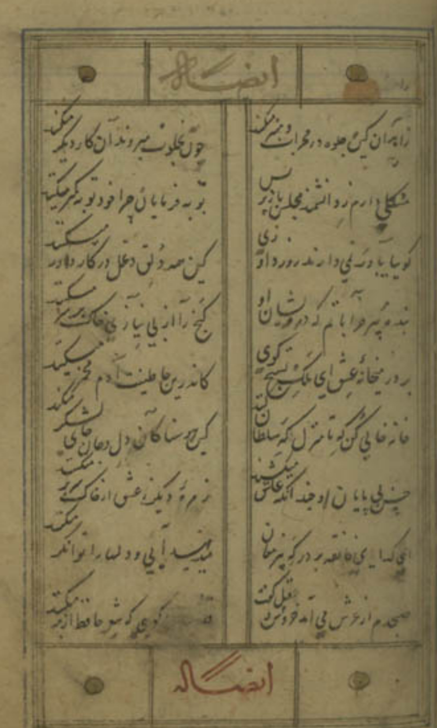
نی من تنها کشم تطاول زلفت … کیست که او داغ آن سیاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک … طاقت فریاد دادخواه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات … شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو آستین بخون جگر شوی … هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد چه باک … کافر عشق ای صنم گناه ندارد



انضگاه

زاهدان کین جلوه در محراب و منبر میکنند … چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس … توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری … کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او … گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی … کاندرین جا طینت آدم مخمر میکنند

خانه خالی کن تو تا منزل که سلطان کند … کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد … زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان … میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت … قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

انضگاه

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند … من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولیک … عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ … عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس … که درین آینه صاحب نظران حیرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار … ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا … ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم … آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست … ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد … ملک و حور دل و جان بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد … دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

انضگاه



ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند … مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار من بشکر خنده دم زند … ای پسته کیستی تو خدا را بخود بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند … زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

زاشفتگی حال من آگاه کی شود … آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست … تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی … دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

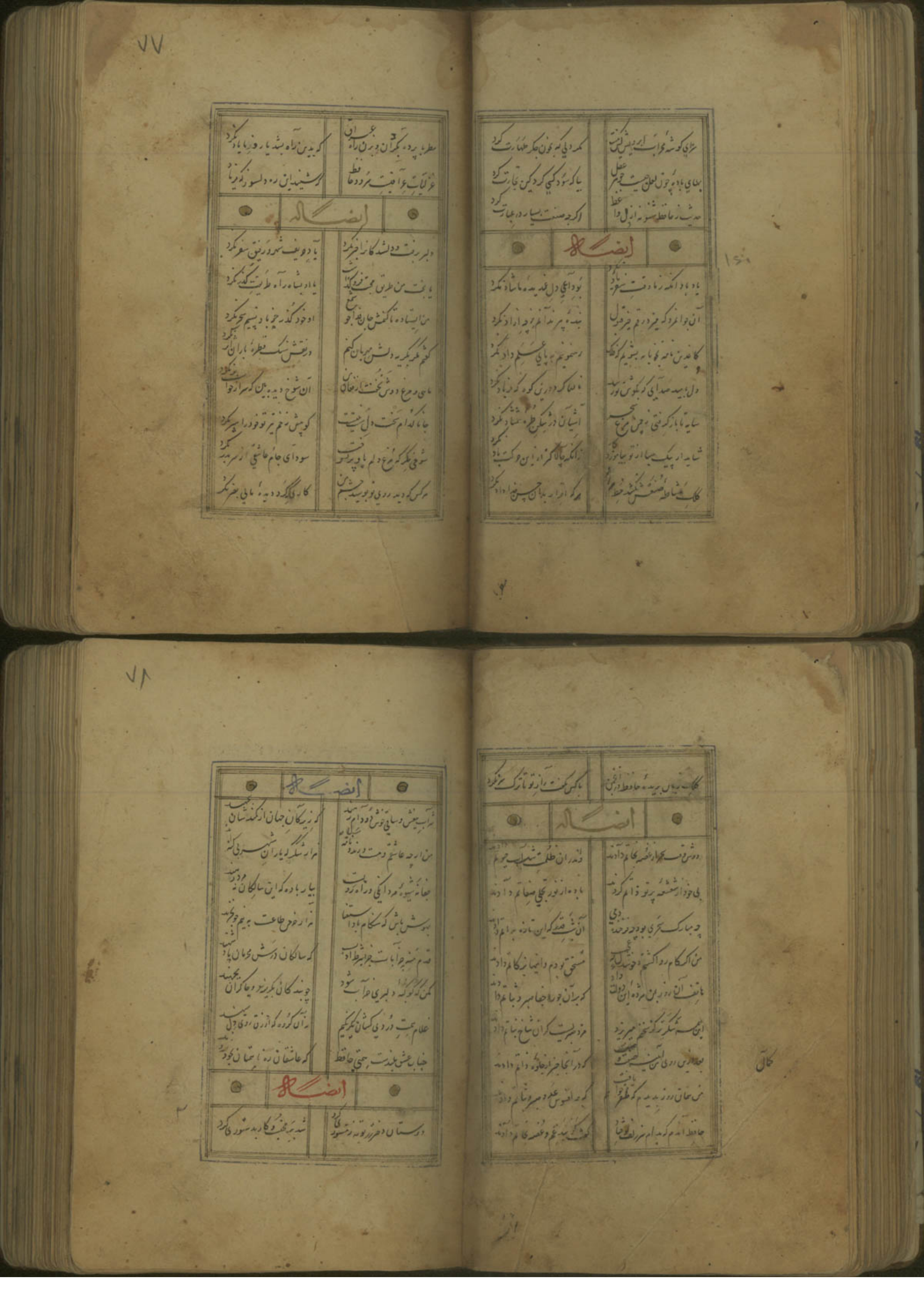
انضگاه

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد … هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد … که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست … خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز … نظر بدردکشان از سر حقارت کرد



[illegible] گوشه محراب ابروش [illegible] | مگر دلی که بخون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی کرد کین تجارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضاً له

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد | بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول | بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک | رهنمونم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد | ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر | آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار | زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد | هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد
مطرب پرده بگردان و بزن راه عراق | که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ | که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضاً له

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت | یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت | آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
جانا کدام سخت دل بی کفایتست | کو پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد
شوخی مکن که مرغ دلم با پر [illegible] | سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضاً له

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند | باده از نور تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد | که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد | مزد صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال | که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهد بود | که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند
حافظ آندم که بدام سر زلف تو فتاد | گفت [illegible] غم و غصه [illegible] دادند

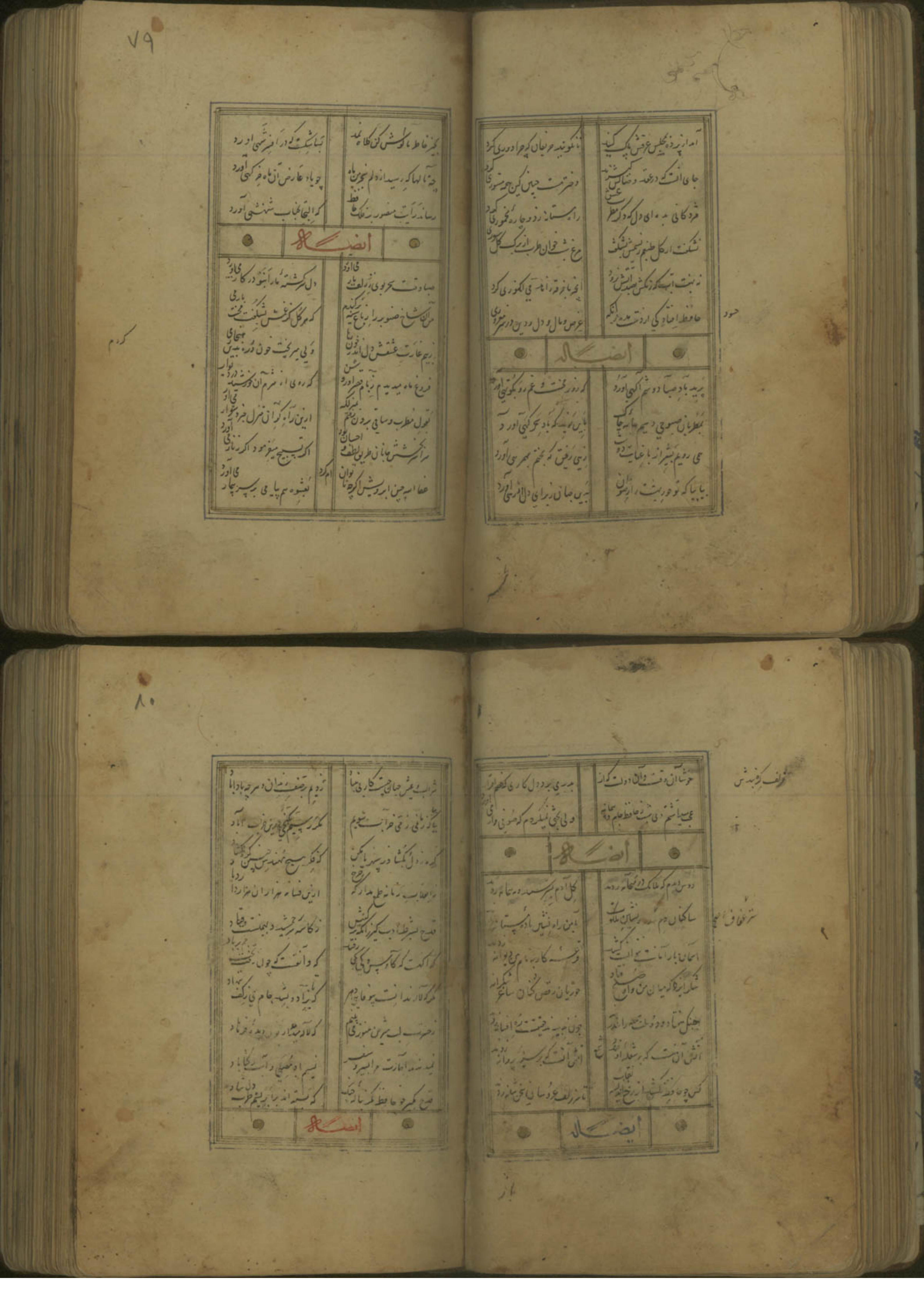
کلک

ایضاً له

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نجهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه شیوهٔ مردانگی و راه روی‌ست | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که سالکان درش محرمان پادشهند
مکن که کوکبهٔ دلبری خراب شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

ایضاً له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد



آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند — دختر مست چنین کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نشکفت ار گل طبعم ز نسیمش بشکفت — مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

ایضاً له

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسا شکست که در افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ — که التجا بجناب شهنشهی آورد

ایضاً له

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریده ما را بیو در کار می‌آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم — ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد
فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
ز قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — ازین راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

خوشا آن وقت و آن دولت که از — بدر می‌برد دل کاری که هم او
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می‌آورد

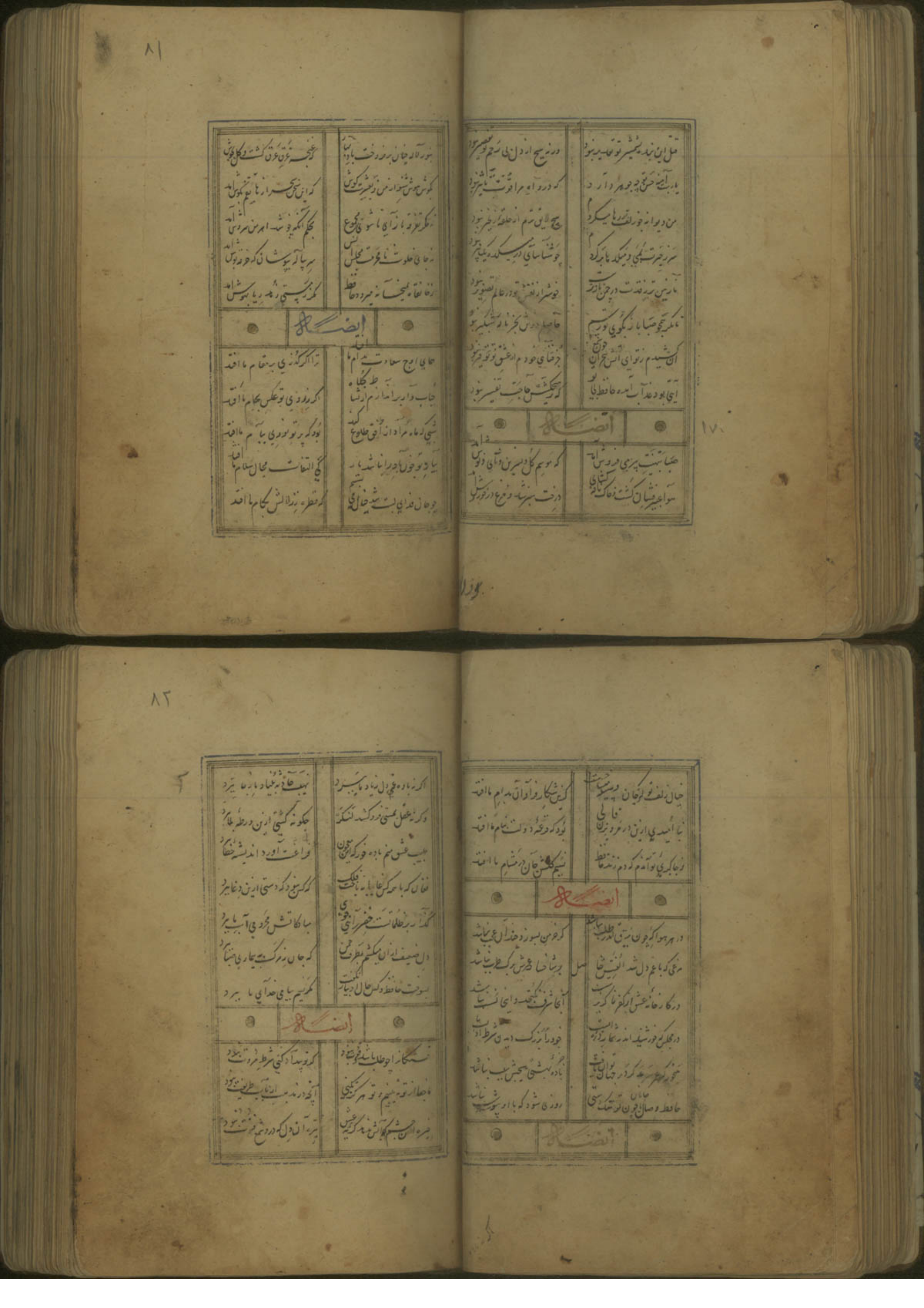
ایضاً له

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضاً له

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
بیا که یکزمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ — که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

ایضاً له


۸۱
ایضاً
ایضاً
۱۷۰
۸۲
ایضاً
ایضاً
ایضاً

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست ‌ ‌ نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او ‌ ‌ زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن ‌ ‌ شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه ‌ ‌ هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضاً

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد ‌ ‌ بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست ‌ ‌ برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست ‌ ‌ گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست ‌ ‌ که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری ‌ ‌ کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد
خیال شهسوار پخت شد ناگه دل مسکین ‌ ‌ خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

چیست

ران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم ‌ ‌ زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور ‌ ‌ که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است ‌ ‌ بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

ایضاً

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید ‌ ‌ فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش ‌ ‌ که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم ‌ ‌ درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید ‌ ‌ از آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا ‌ ‌ ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی ‌ ‌ بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
کمینه شرط وفا ترک سر کند حافظ ‌ ‌ برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ‌ ‌ تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت ‌ ‌ تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت ‌ ‌ در آستین آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر ‌ ‌ دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
ما آن و دادخواه به میخانه میشدم ‌ ‌ کاکا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخوریم لیک چه جای شکایت است ‌ ‌ روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید ‌ ‌ در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر ‌ ‌ پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه ‌ ‌ هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

ایضاً

گل بی رخ یار خوش نباشد ‌ ‌ بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان ‌ ‌ بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام ‌ ‌ بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل ‌ ‌ بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد ‌ ‌ جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ ‌ ‌ از بهر نثار خوش نباشد

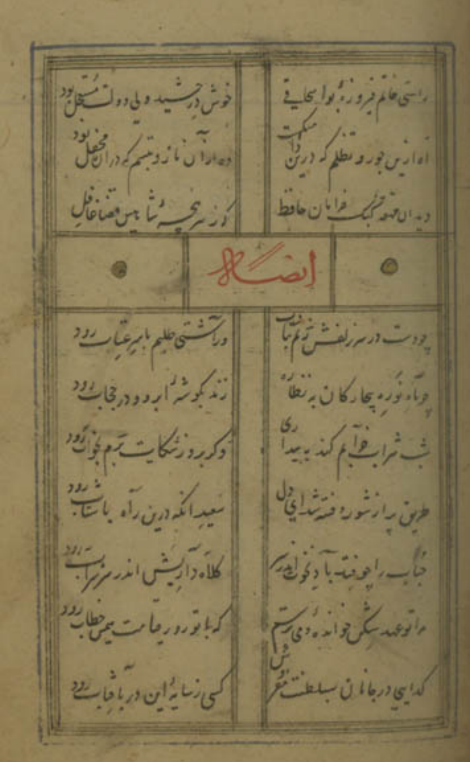
ایضاً

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد ‌ ‌ دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ‌ ‌ بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور ‌ ‌ که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود ‌ ‌ که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا ‌ ‌ که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

جدا ز مرتبه ام نیست تا کنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

انضگاه

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود


راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست / وه از آن ناز و تبسم که در آن محفل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

انضگاه

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان بنظاره / زند بگوشه ابرو و در حجاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
طریق پر از شور و فتنه است ای دل / سعید آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
مرا تو عهد شکن خوانده ای و میترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
گدای در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایه این در بآفتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین ره بی حجاب رود

انضگاه

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت نوشین لبان شبهای وصل / بحث ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر جان مرا ابروی جانان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
از دم صبح ازل تا آخر روز ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

انضگاه

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همیدهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کناره چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

انضگاه

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا خبر آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید



پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ایضاً له

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ایضاً له

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضاً له

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی میگفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ایضاً له

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
عهد شباب آمده بودش بخواب / باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطره باران ما گوهر یکدانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست / باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ایضاً له

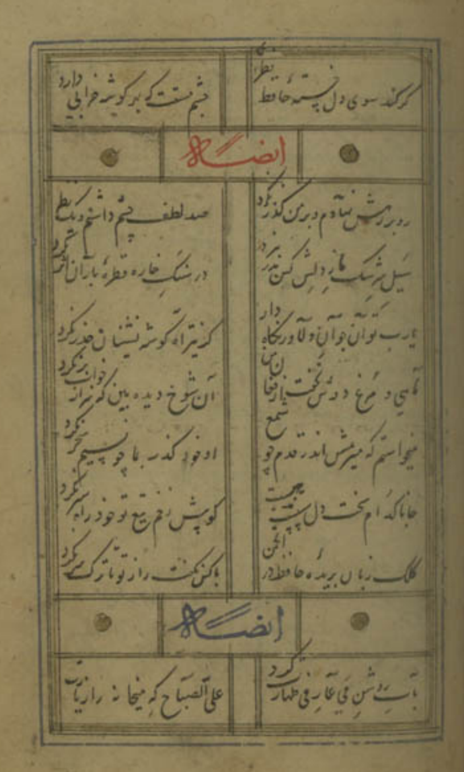
ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد



کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون ره سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد | چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

ایضاً له

آنکه از سنبل تر غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچو صبا | چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که این فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد



گر کند سوی دل خسته حافظ نظری | چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ایضاً له

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت | وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سخت دل بی‌کفایتست | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضاً له

بآب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
بیا بمیکده و صبح و قرب و جام ببین | اگرچه چشم بما از سر حقارت کرد
نشان عهد و محبت بجان حافظ جوی | اگرچه خانه دل بخت تو غارت کرد

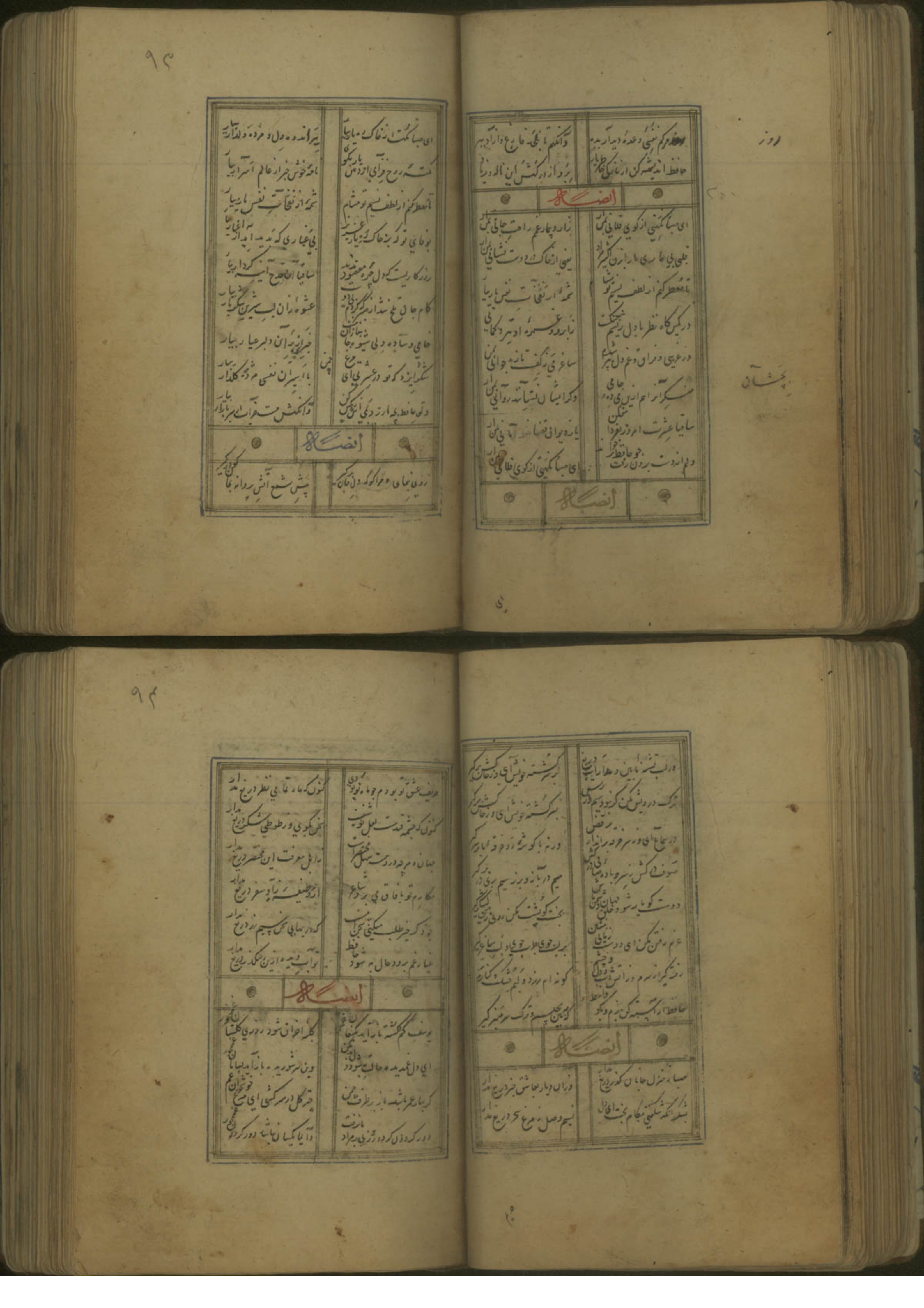
ایضاً له

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند | بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی | وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو | نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام | گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو | از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان | سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او | کان طره شبرنگ او بسیار عیاری کند

ایضاً له

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دل که بشکست ز مژگان سیاهت بکشم | یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر



... مرکم نبدی وعده دیدار بدر / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر / زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت / کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

ایضاً له

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو / نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژده گلزار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ایضاً له

روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

ور لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ور نه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم درباز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ایضاً له

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز آن دیار به عاشق خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ / تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

ایضاً له

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور

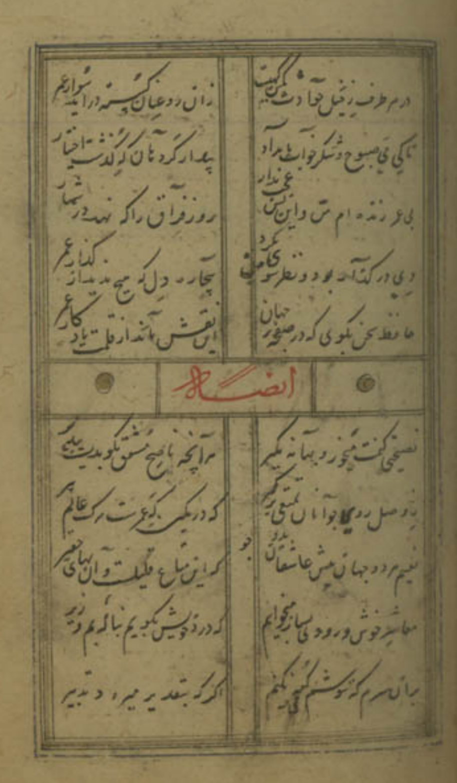
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای بر سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ایضاً

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر



در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضاً

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بیک جو / که این متاع قلیلست و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر که بتقدیر میرود تدبیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

ایضاً

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

ایضاً

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ام ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگه دار

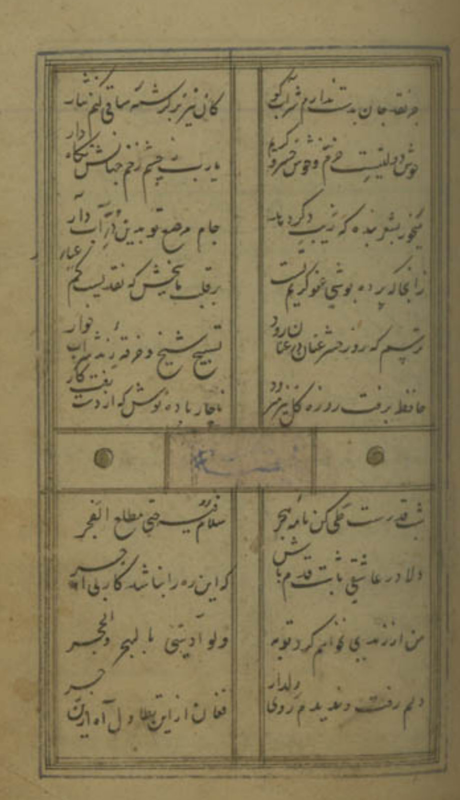
ایضاً

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن — از فیض جام و قصه جمشید کامکار



جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم جهانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در آب دار

زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ برفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ایضاً

شب قدرست و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — و لو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح و الخسران فی التجر

ایضاً

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق مسکین مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار — ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی — در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

حرف الزا

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

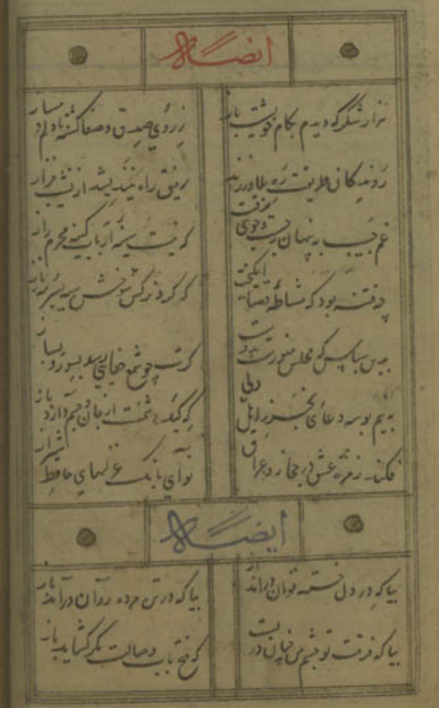
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه میبینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد — در آن مقام که حافظ برآورد آواز

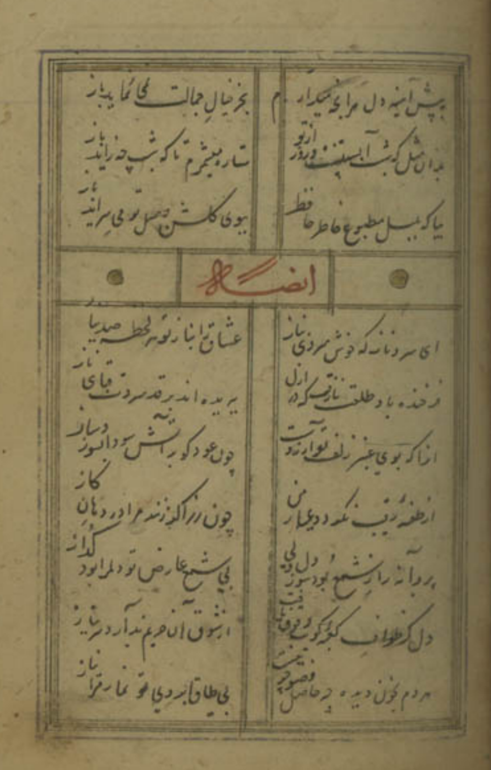


ایضاً

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق راه نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب به پنهان به ز گفت و گوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ایضاً

بیا که در دل خسته توان در آید باز / بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز



پیش آینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز از تو / ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

ایضاً

ای سرو ناز که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

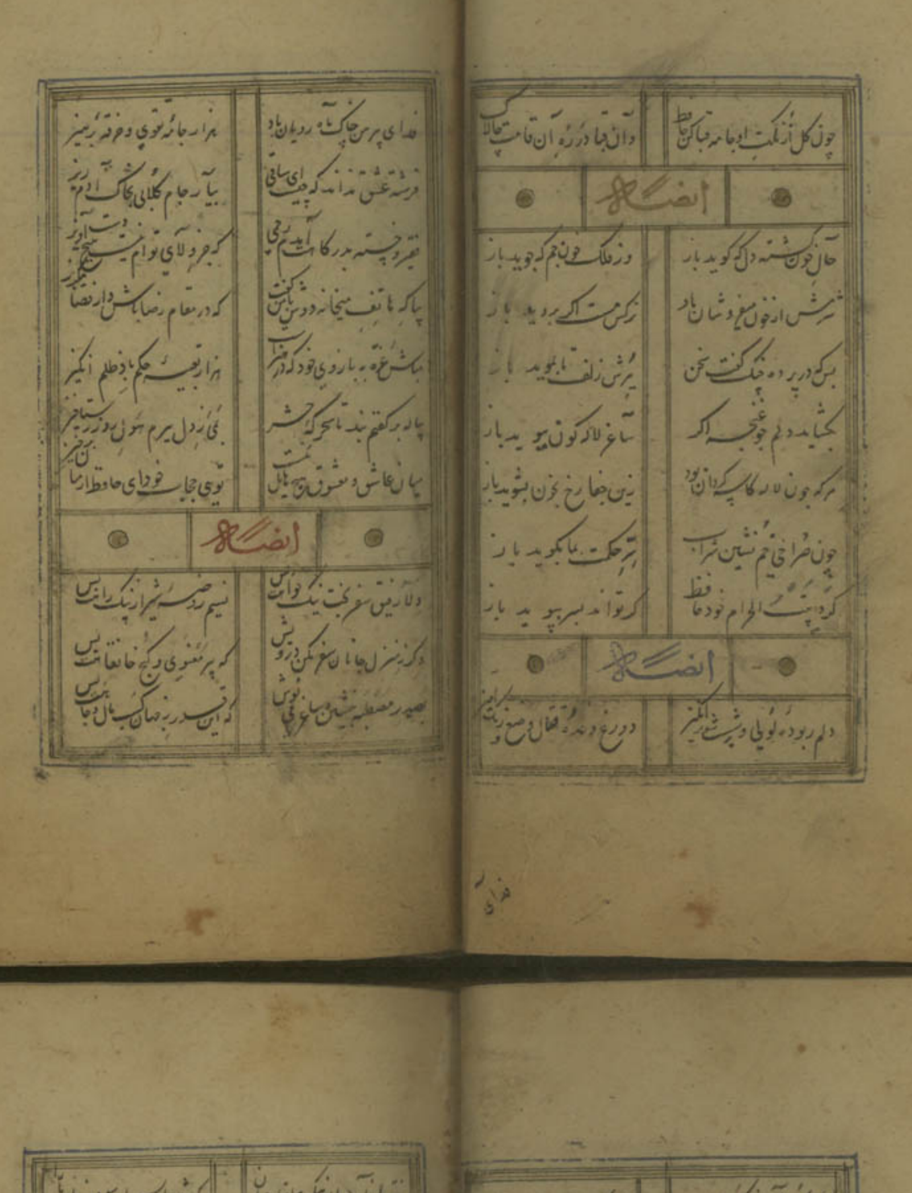
صوفی که توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده دوش از سر خم رفت در زبان / حافظ چو باز از لب ساقی شنید راز

ایضاً

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق تو خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتی دید آفتاب / میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ساقی از لب لعلت مرا / جرعه جامی که من مخمور آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

ایضاً

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتش از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینه ادراک انداز



چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ایضاً

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش زلف تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون ببوید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان بود / زین جفا رخ به خون بشوید باز
چون فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت به ما بگوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر تواند به سر بپوید باز

ایضاً

دلم ربوده لولی‌وشی است شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز
فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بیا ز جام گلابی به خاک آدم ریز
فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
مباش غره به بازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست / تویی حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ایضاً

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
به منت دگران خو مکن که در دو جهان / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

ایضاً

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش طاعت بدهند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / این نصیحت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

ایضاً

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس
من به گوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه گدایی خویش / رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ایضاً له

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی — از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش مباد — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

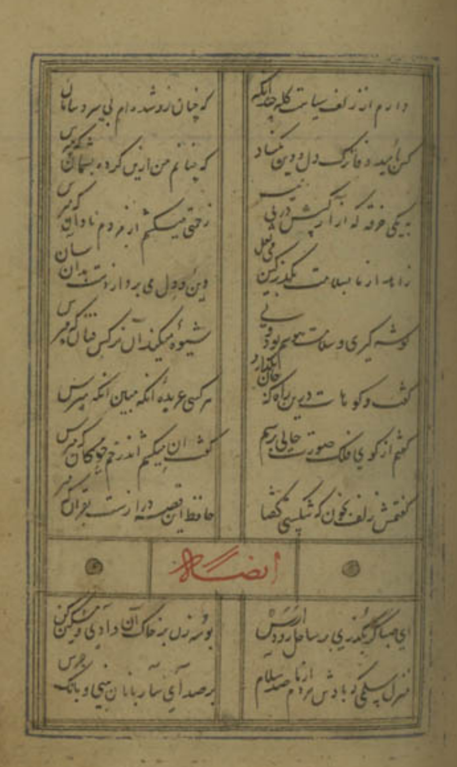
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی — دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ایضاً له



دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل — دین و دل می‌برد از دست بدان سان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا — حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

ایضاً له

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس

که مپرس

نفس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی‌ترس کاندر شهر عشق — شب‌روان را آشنایی‌هاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست اول سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل بغبغب می‌سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست — از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

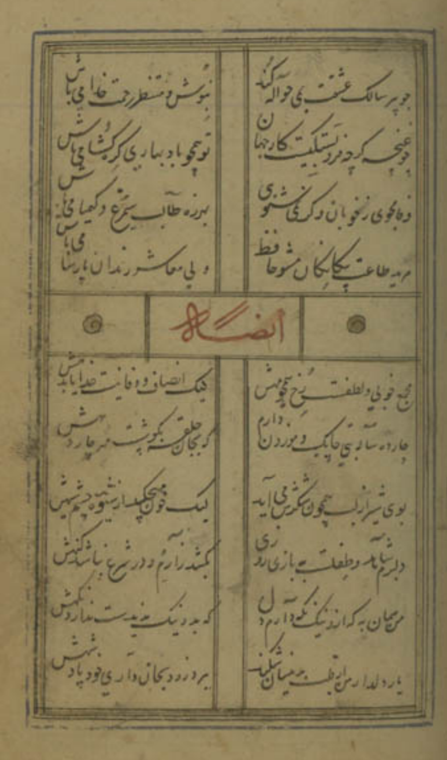
حرف الشین

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن — سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — تو نیز همدم جام جهان‌نما میباش

ببوس



چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

وفا مجوی ز خوبان و گر نمی‌شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان پارسا میباش

ایضاً له

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش انصاف و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک و موزون دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — لیک خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیده‌ست و ندارد نگهش

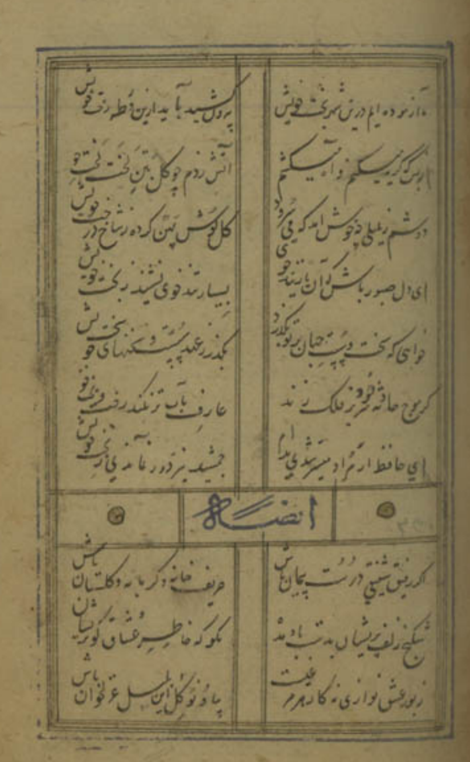
یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب … خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر … صدف دیده حافظ بود آرامگهش

ایضاً

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش … معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی … گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست … سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم … بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان … که مهتابی دلافروز است و طرف لاله‌زاری خوش
می در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد … که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه … که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

ایضاً



ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش … بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که گریه میکنم و آه میکشم … آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود … گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل صبور باش که آن یار تندخوی … بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد … بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند … عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام … جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ایضاً

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش … حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده … مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
ز بور عشق نوازی نه کار هر مرغیست … بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن … خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار … وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو … خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست … بشیوه نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن … ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ا

ببرد از من قرار و طاقت و هوش … بت سنگین دل سیمین بناگوش
ظریفی چابکی شنگی کله‌دار … نگار مهوش سرو قباپوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر … گرت همچون قبا گیرم در آغوش
ز تاب آتش سودای عشقت … بسان دیگ دایم میزنم جوش
اگر پوسیده گردد استخوانم … نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست … بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ … لب نوشش لب نوشش لب نوش

ایضاً

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش … دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف … همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو لطیف … چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار … هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار … کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری … میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست … میرود حافظ مسکین بتولای تو خوش

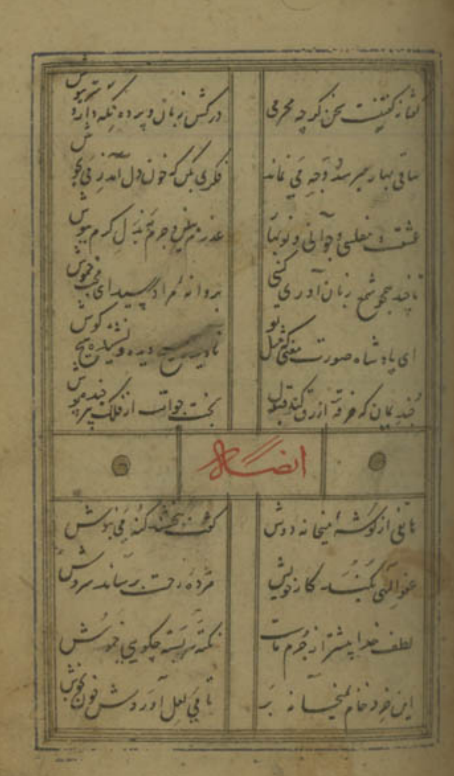
ایضاً

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می‌آید بدان بازوی بی زورش

نت

ایضاً له

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد به دوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش



گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

ایضاً له

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش به گوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

ایضاً له

یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش — می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد بهار — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن از آن — جای دلهای عزیز است به هم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

بمنش

زلف سیاه

در مقامی که به یاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضاً له

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان آید تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ایضا

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام خواجه که سجاده کشیده بر دوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت وقت خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ایضا

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که بگذشت تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف مصری از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست حافظ ده
که داد من بستاند بگیرد دستانش

ایضا

دلم ربوده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروی است کافرکیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

خیال حوصله وصل می‌پزد هیهات
چه‌هاست در سر این قطره خیال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از دوستان مکن حافظ
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

ایضا

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در آن فکر که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
برحذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

ایضا

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ایضاً

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بگل و لاله زار بخش

زهد گرانبها چو شاهدان نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش



شکرانه را که روی تو چشم بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

ایضاً

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
صبا امیز می‌اید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

ایضاً

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

ایضاً

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

ای درویش

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست ببرد از گستم
حاجب ابروی تو برده گرو از قواص

بهواداری او ذره صفت از سر شوق
گردم از تن خویش بروی اخلاص

آتشی در دل دیوانه ما افکندی
که چو کرمی همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی را
زر خالص کند از جهد تو مس چون رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

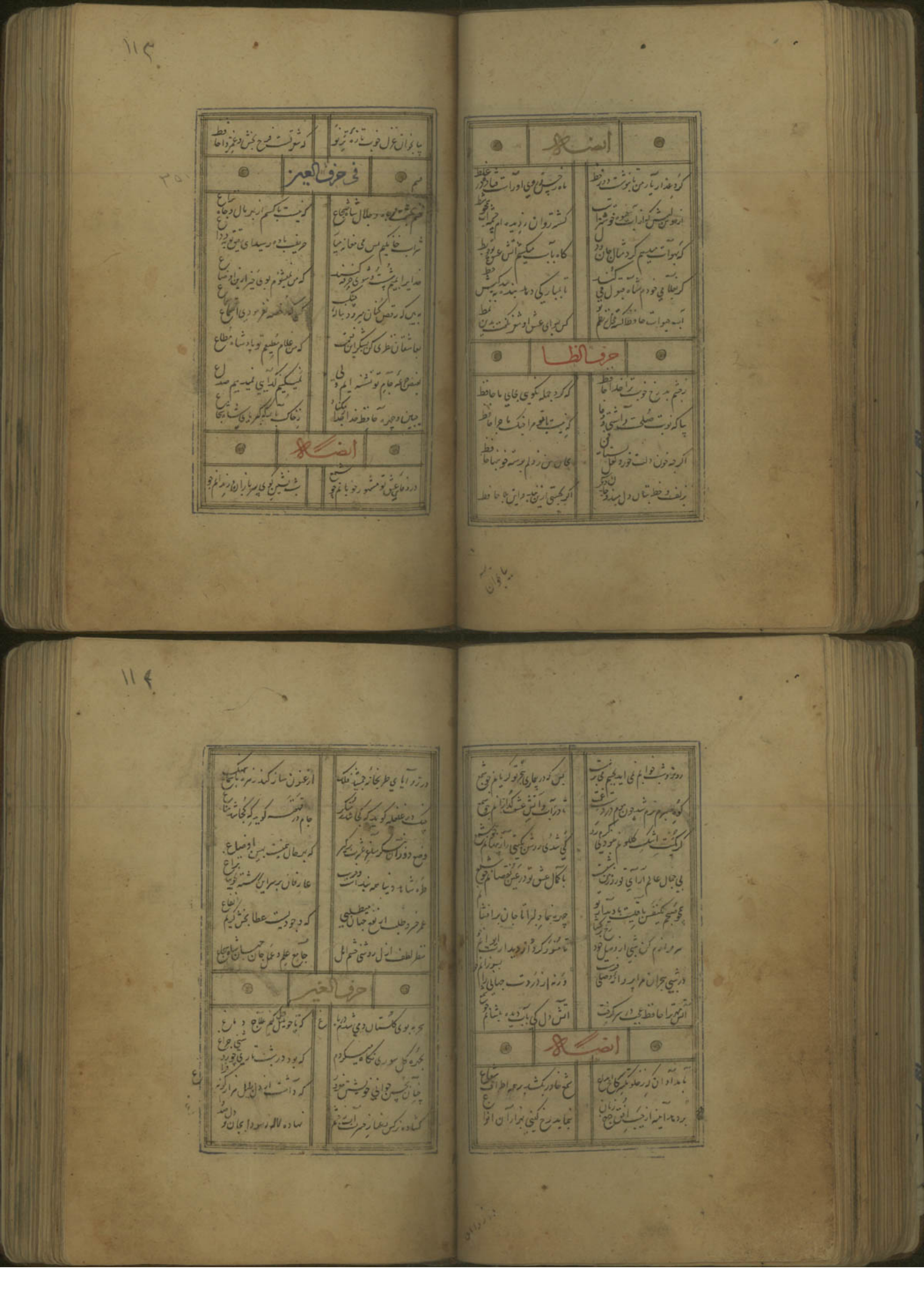
ایضاً

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب تو بارض

وین حسن و خوبیت همه خلق را جهت
نوبت زلف ملک بر همه حاصل الی الفرض

از رخ تست مقتبس نور چهارم آسمان
بجور زمین ز تیغ تو مانده بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای او دست نمیدهد مرا
قصه شوق حافظا باز رسان بنزد عرض



ایضاً

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط / ماه رخ چو سیمبری [illegible]
از هوس لبش که از آب حیوة خوشتر است / [illegible]
گر بهوات میدهم گرد شمال جان و دل / کاه بآب میکشم آتش عشق تو [illegible]
گر بعطای جود تو شاه قبول می‌کند / [illegible]
آب حیات حافظا [illegible] نظم تو / کس برای عشق او شرح نگفت بدین نمط

حرف الظا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا / [illegible] حافظ
اگر چه خون دلت خورد لعل شاهد من / بجان من ز دلم بوسه خونبها حافظ
ز زلف و خط بتان دل ببند و جای دگر / اگر بجستی از [illegible] حافظ

پیا بخوان غزل خوب تازه تر نو / که شوق تست فرح بخش [illegible] حافظ

فی حرف العین

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید / که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

ایضاً

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

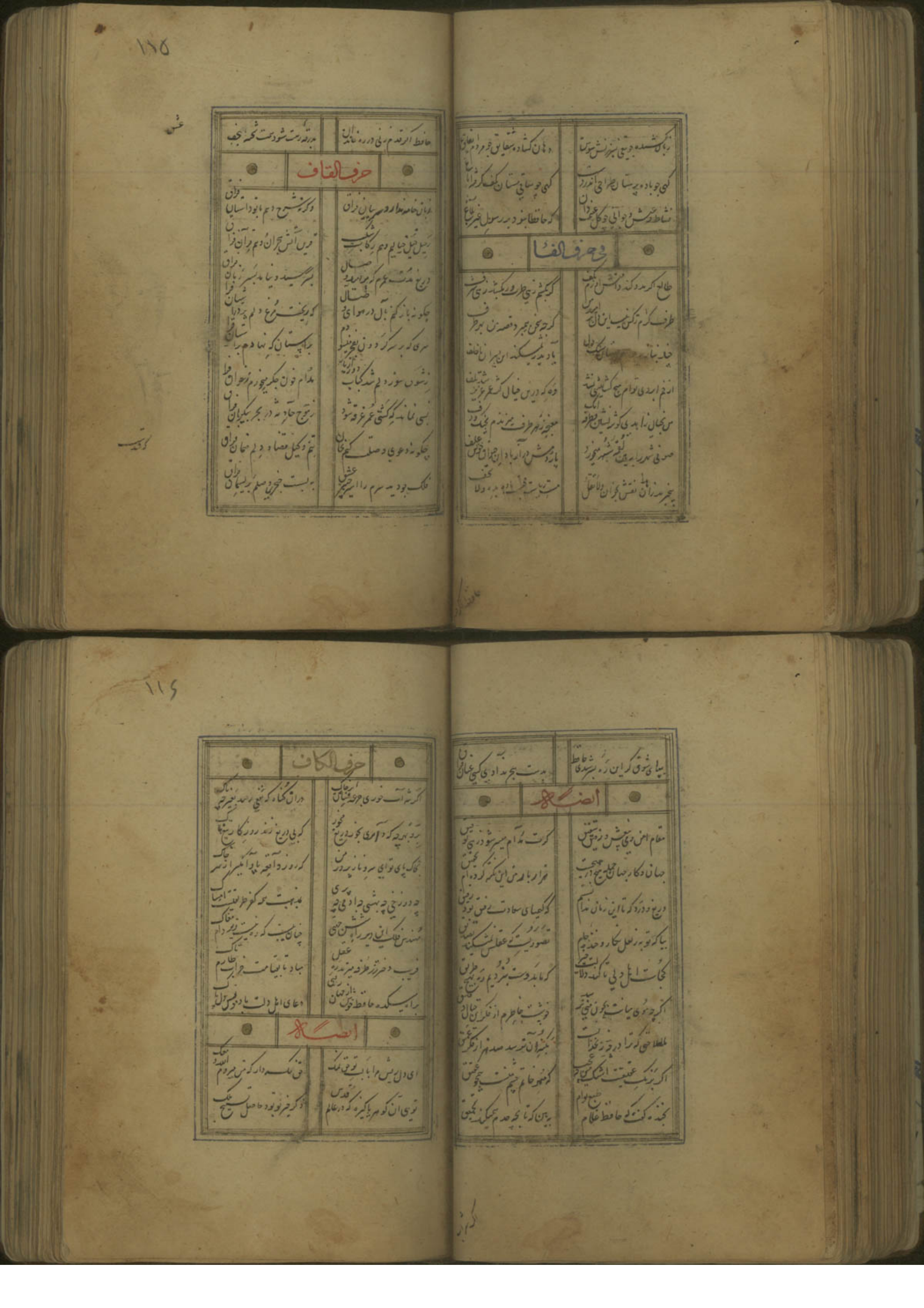
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

ایضاً

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حرف الغین

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ



یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفاء

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی‌برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان — بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

حرف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب — قرین آتش هجران و هم‌قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم — براستان که نهادم بر آستان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ — بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب — که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

حرف الکاف

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور — که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

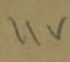
ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

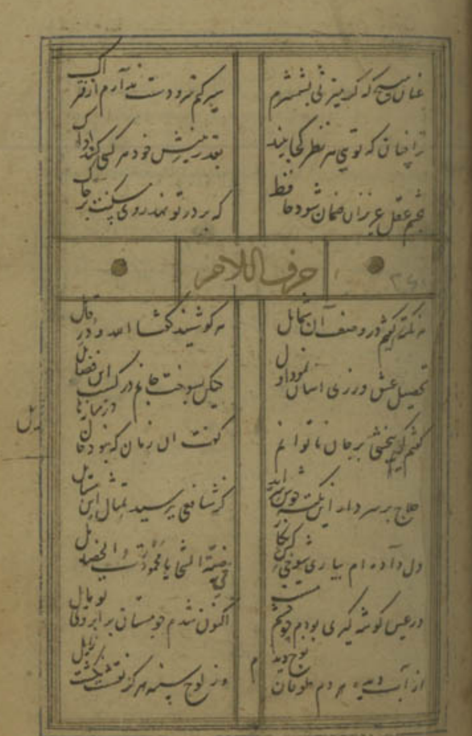
بیک

در خلوص من اگر هست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم	وعده رفت از حد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری	ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ایضاً له

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک	اگر تو دوستی از دیگران ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد	و گرنه صد ره از هجرت است بیم هلاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم	و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت	زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود به خواب دو چشم من از خیال تو هیهات	بود صبور دل در فراق تو حاشاک





عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم	سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنان که تویی هر نظر کجا بیند	به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک
به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ	که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

حرف اللام

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	از شافعی نپرسید امثال این مسائل
دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت	واکنون شدم به مستان چون ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

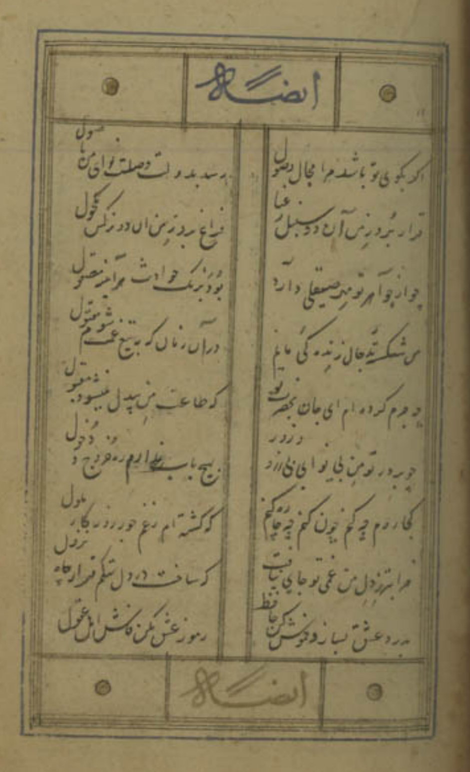
دل

چشم زخمست

ای دوست دست حافظ طومار	یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

ایضاً له

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که به ما می‌رسی زمان وصال
ما سلمی و من بذی سلم	این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند	از حریفان و از رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة	فاسألوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر	تا چه بازند شبروان خیال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد	آه از این کبریا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی	صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند	ناله عاشقان خوش است بنال
یا برید الحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال



ایضاً له

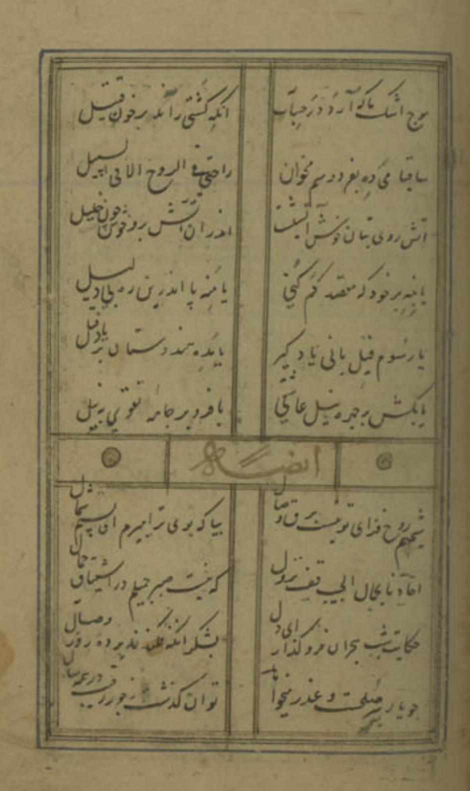
اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد به دولت وصلت نوای من به اصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا	فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر تو مهر صیقلی دارد	بود که زنگ حوادث مرا کند مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم	در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو	که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور	به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم	که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
به درد عشق بساز و خموش کن حافظ	رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ایضاً له

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
اندر ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاشکی من بودمی آن بنده مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلک از نظم تو بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد ره به منازل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ایضاً

رهرو از عشقش بس گشته ذلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل



موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل
ساقیا می ده که بیم دوزخ مخوان
راح تحیی الروح الانی سبیل
آتش روی بتان خوش آتشست
اندران آتش برو خوش چون خلیل
یا منه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یار سوم قیل بانی یاد گیر
یا بده بند دستان بر باد قیل
یا بکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل

ایضاً

شمیم روح فزای تو بست برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه فکند از رخ پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ایضاً

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که از سوال ملولیم و از جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر اندر پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
تو خوبرویتری ز آفتاب و فضل خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رخ از جناب تو جای دگر نتافتم
نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب
که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حرف المیم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
کانصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ایضاً

جز نافه صدقی بر آیات بریم
دلو ظلمات بیار از فراق برم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش / گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضاً

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضاً

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاه است کزان جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود / که به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

ایضاً

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضاً

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست دل ناتوان [illegible] / حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مکن ... زبان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکارا کن

ایضاً له

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
نشان موی میانت که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
من این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

ایضاً له

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور / با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / کردم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن / گفتم که جنگ نیست برادر نمی‌کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا از میان میکده سر بر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاک‌بوسی این در نمی‌کنم

ایضاً له

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ایضاً له

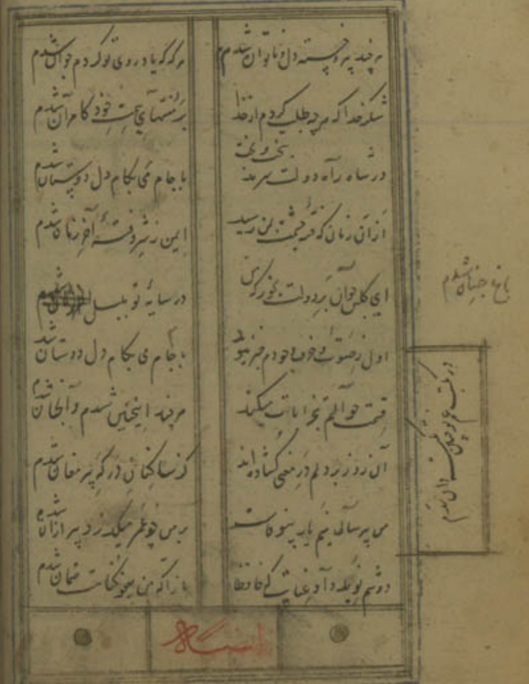
ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضاً له

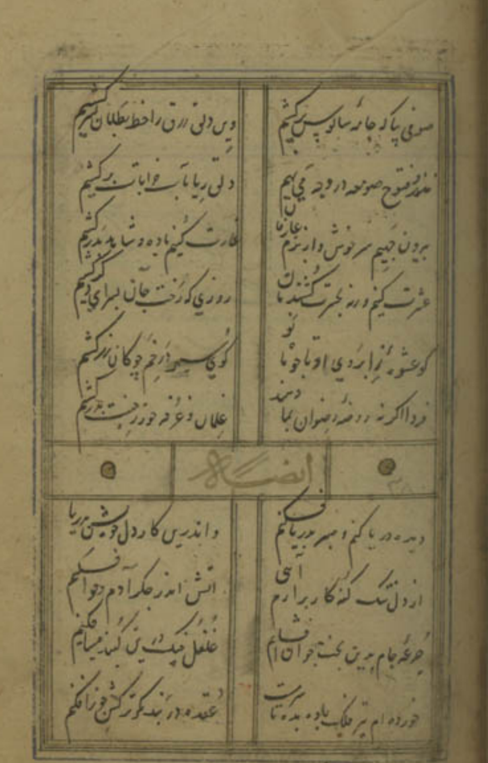
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

چون کنم

ایضاً له

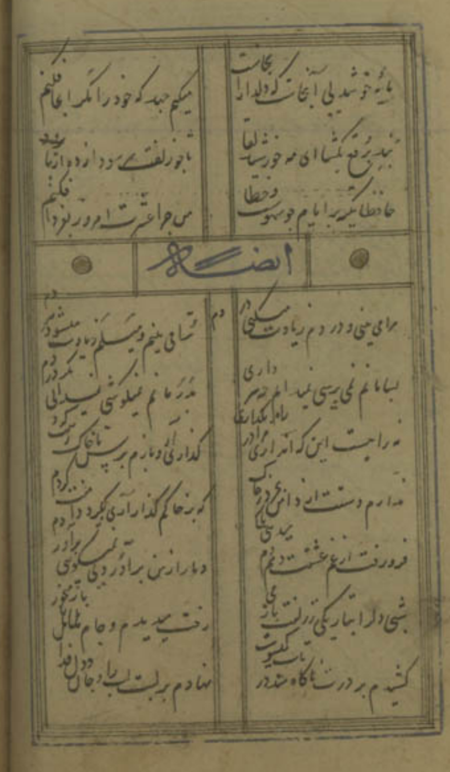

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز صوت خواب وجودم خبر نبود / با جام می بکام دل دوستان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند / هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده اند / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
من پیر سالی نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ایضاً


صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم / وین دلق ازرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان / روزی که رخت جان بسرای دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

ایضاً

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / آتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم


مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ایضاً

مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم / که بر خاکم گذار آری بگرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جام هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم

ایضاً

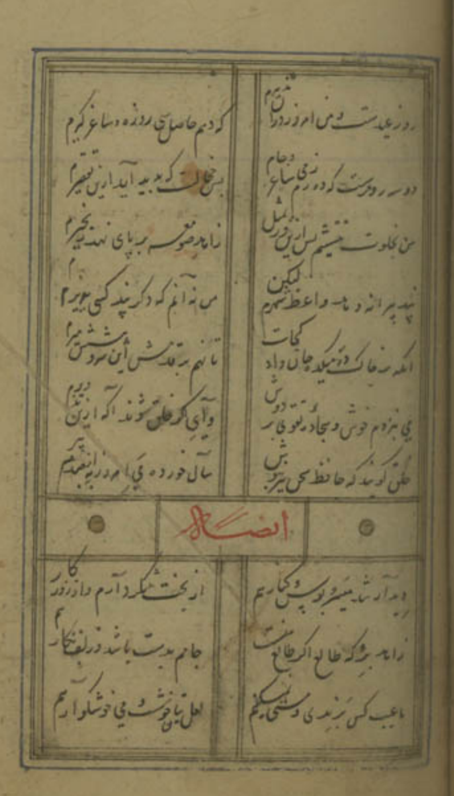
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش قد و بالایت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که درویش و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق / جوانبخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویشتن گم شد ز ضمیرم
مرا آخر حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری بسته ام با می فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

ایضاً

به تیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات / به یک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر بر نگیرم
بسوز این خرقه تقوی تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

ایضاً



روز عید است و من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روز است که دور از می و ساغر جام / بس خجالت که به بد آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور مثل / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
اگر از خاک در میکده جان داد نجات / تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
می بزدم دوش و سجاده تقوی بر دوش / وای اگر خلق شوند آگه ازین تدبیرم
خلق گویند که حافظ بس پیر شد بس / سال خورده [illegible]

ایضاً

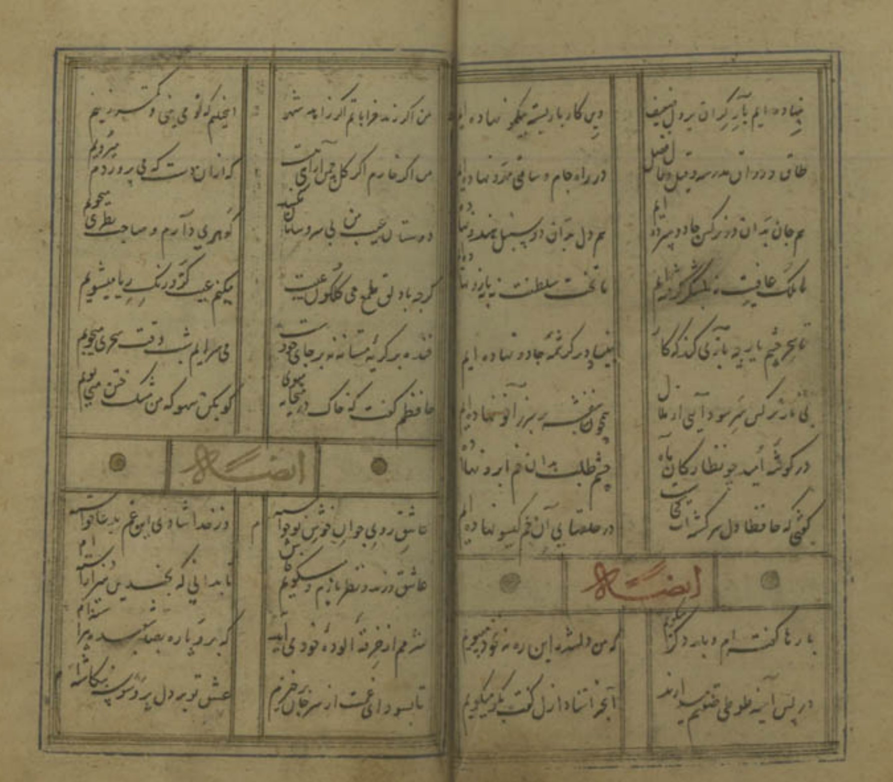
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بد نگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لاله گون شود و آبدار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان داد اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است / و آصف ملک سلیمان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

ایضاً

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی ریا [illegible] نهاده‌ایم



نهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف / وین کار بسته بی‌تکلف نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار / بنیاد در کرشمه جادو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ایضاً

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر رندم خراباتم اگر زاهد شهر / اینچنینم که تو می‌بینی و کمتر زینم
من اگر خارم اگر گل چمن‌آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بی سر و سامان مکنید / گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم
خنده و گریه مستانه نه بر جای خود است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

ایضاً

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش / تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که برو پاره به صد شعبده پیراسته‌ام
تا به سودای غمت از سر جان برخیزم / عشق تو بر دل پر درد خود بگماشته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

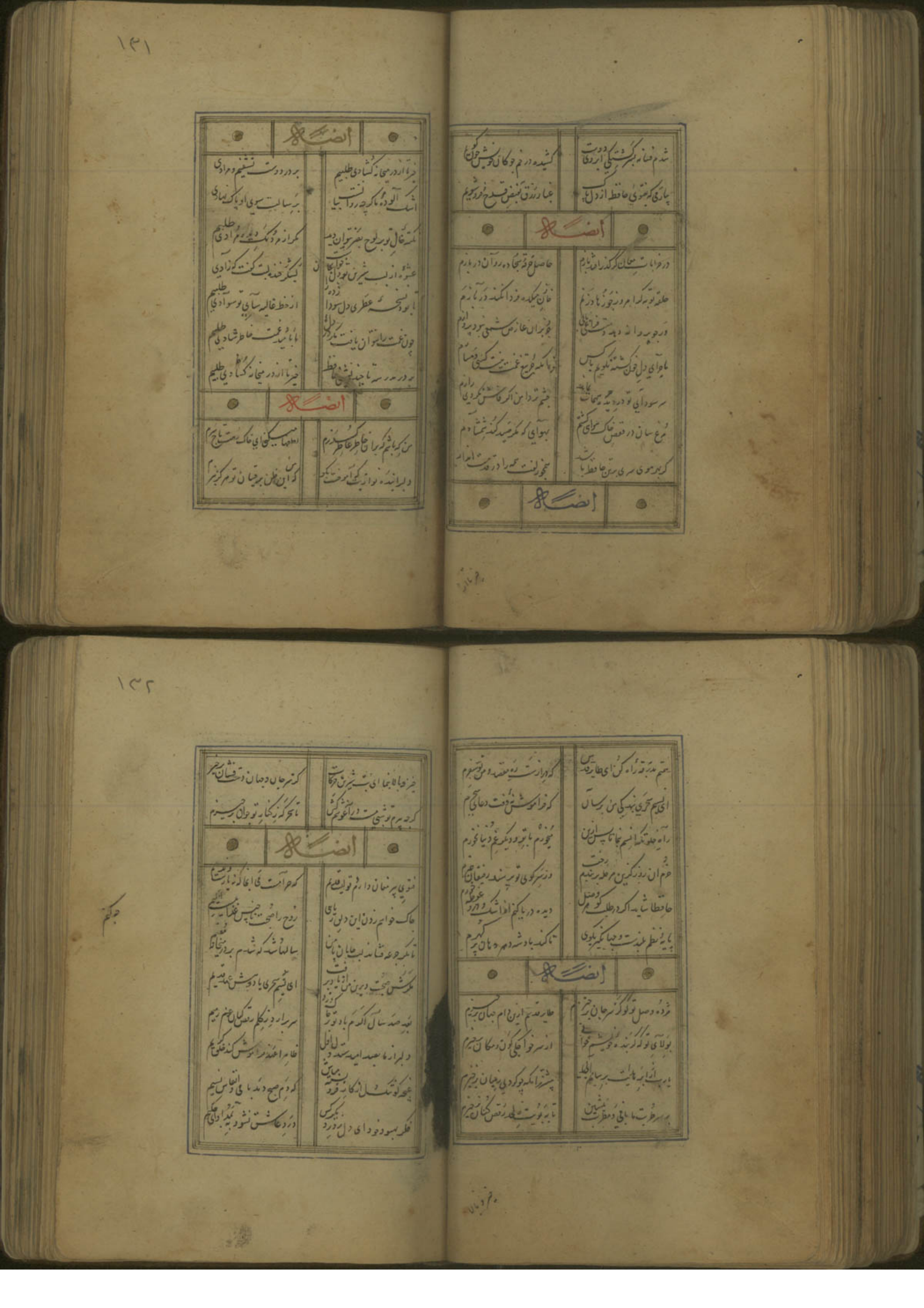
ایضاً

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتوانند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند به کنارم
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم به دعا دست برآرم
ای باد نسیمی تو از آن یار بیاور / کان بوی شفابخش بود دفع خمارم
حافظ چو لب لعل تو شد جان عزیزش / عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

ایضاً

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی‌کشان خوش‌خویم
مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی / چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

ایضاً



شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم
بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

ایضاً

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم / به هوایی که مگر صید کند شهبازم
گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ایضاً

ایضاً

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی / به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان / به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ایضاً

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه دهر دهان پر گهرم

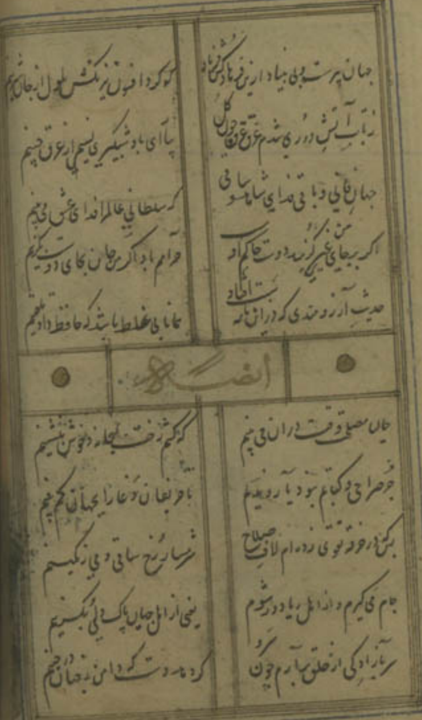
ایضاً

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

ایضاً

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سال‌ها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم





جهان پیرست بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ایضاً له

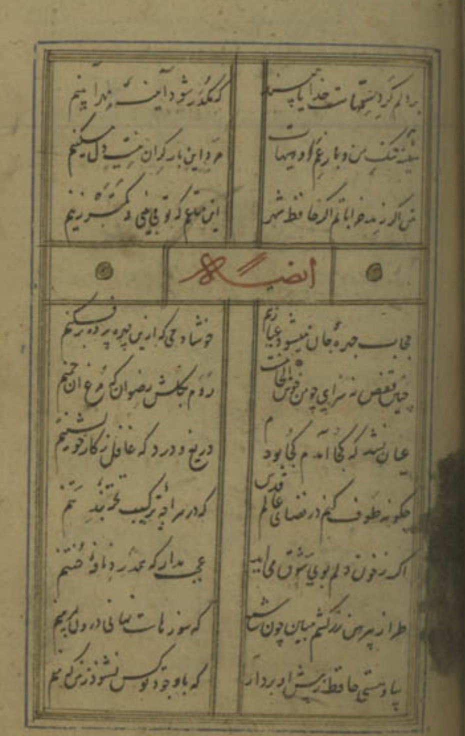
حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ [illegible] زده‌ام لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم



بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

ایضاً له

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که کجا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایضاً له

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

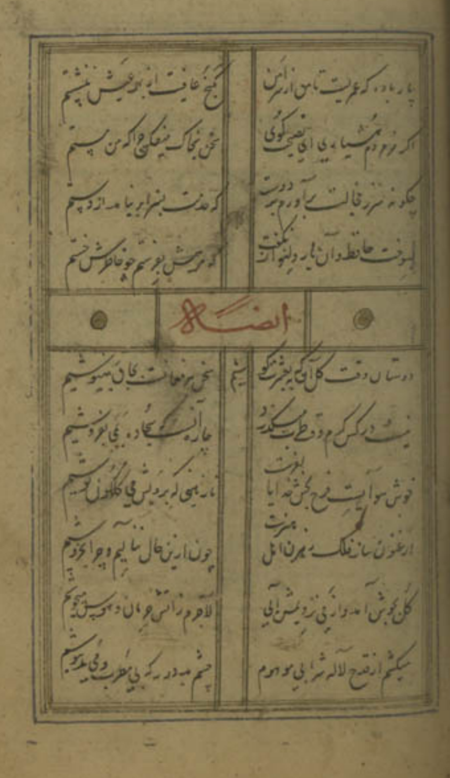
[illegible] عشق [illegible]
که با جام قدح هر شب حریف ماه و پروینم

ایضاً له

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم



بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ایضاً له

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

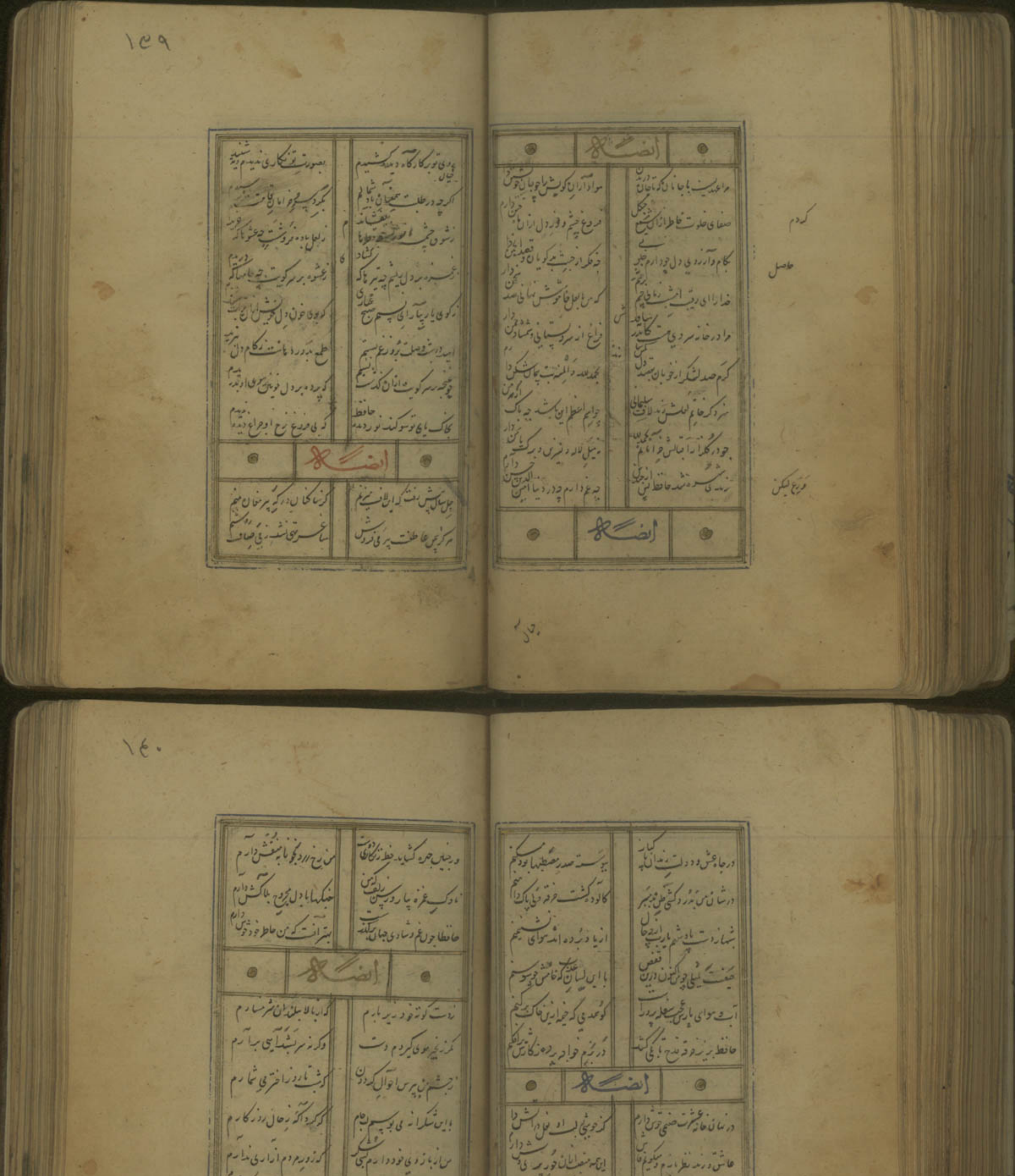


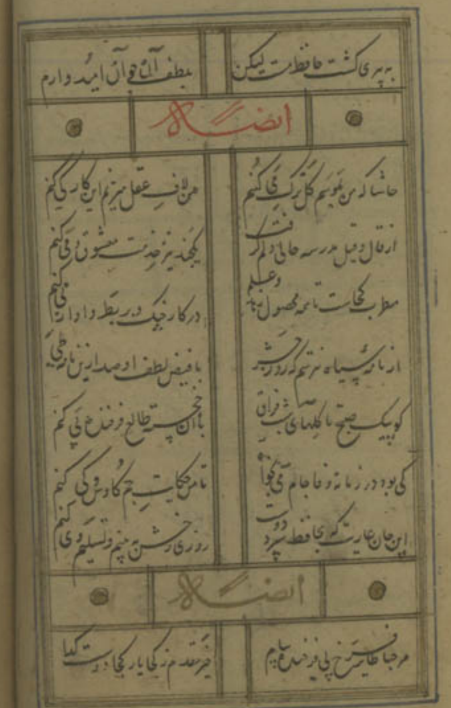
ایضا

ایضا

ایضا

ایضا





به پیری گشت حافظ لیکن / به لطف آن جوان امید دارم

ایضاً

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

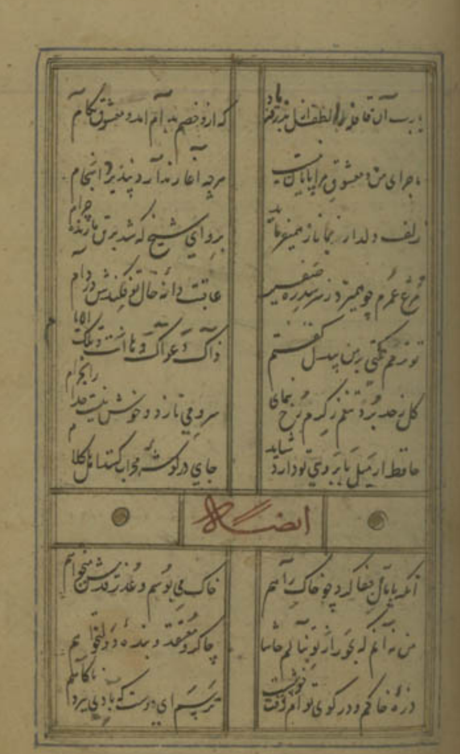
کو پیک صبح تا گلههای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می کجاست / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ایضاً

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم ز کجا یار کجا دوست کدام



یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همیزد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم کرم رخ بنمای / سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ایضاً

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

ایضاً

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم / ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم

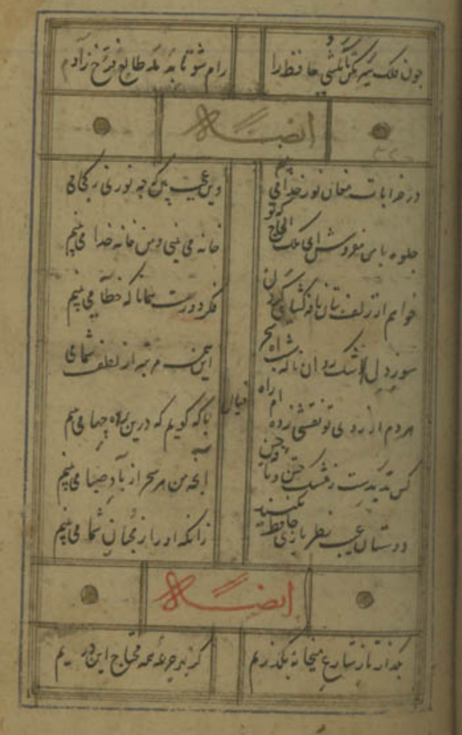
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم



جون فلک پیر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

ایضاً

در خرابات مغان نور خدا می بینم / وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر / این همه از نظر لطف شما می بینم

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را ز محبان شما می بینم

ایضاً

جدا از شارع میخانه نگذرم / گر بر حرم محتاج این درم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جای که تخت و مسند جم می‌رود به باد / ما می خوریم به بود از آنکه غم خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

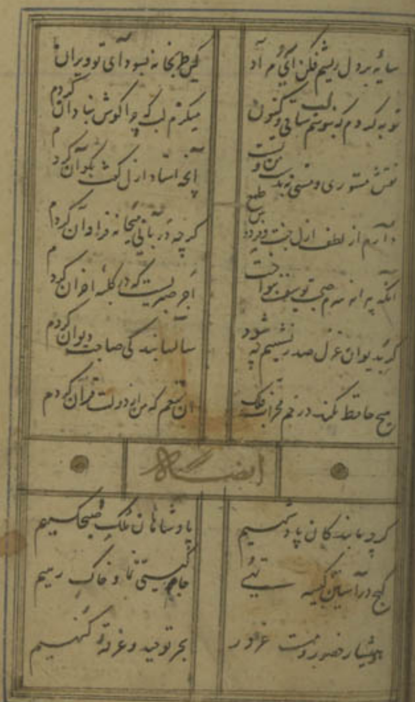
حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در به سر بریم

ایضاً

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

با خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم



سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / این تنعم که من از دولت قرآن کردم

ایضاً

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما به دیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ایضاً

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف حال خویشم

ایضاً

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم / کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی‌خجسته مدد ده به همتم

کردم زنی به طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

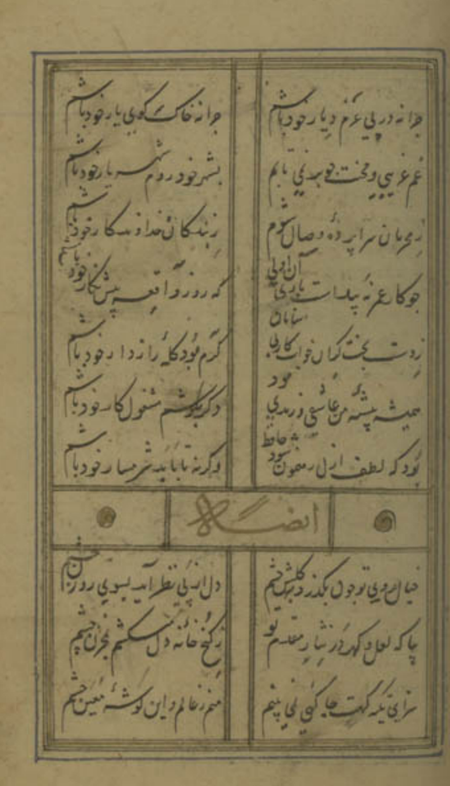
در ابروی تو تیر نظر با کمان کشی / آورده‌ام کشیده و موقوف فرصتم

دورم بصورت از در دولت پناه تو	اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان	در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ایضاً

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم	نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود	وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ	فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا بامداد [illegible]	بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست	بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم
خوش بود حال حافظ و فالی ببخت نیک	بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ایضاً



چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم	بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم	ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان	گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود	دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ	وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

ایضاً

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم	دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو	ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم	منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت	وگرنه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش	براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را	مزن بناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

ایضاً

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب	من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت	بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
نازکان را چو غم عشق گران باران نیست	پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او بسرم گر چو قلم باید رفت	با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که گر این راه بپایان آمد	تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان	تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون	همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی	آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز	استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار	گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
حسن رخ عروس مرا جلوه آرزوست	آیینه ندارم از آن آه میکشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن	من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام	حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

ایضاً

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش آب کوثرم

شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عهد شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ توست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

غضنفرم

شیر سیه به قصد دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان کوی تو از ذره بیشتر
من چون رسم به کوی تو کز ذره کمترم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

حافظ تو ختم کن که من اندر دعای شاه
دستی ز آستین به تضرع برآورم

حرف النون

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور باده گلگون شتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای
وین جام پر مراد قیاس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ایضاً

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پی‌اش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز مهر تو هست بر آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان



حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم … ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ایضاً

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین … عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش … گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست … جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو ببین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند … ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را دست در گردن نهد … با هواداران ره‌رو حیله هندو ببین

ای که من در جستجوی او ز خود یکسو شدم … کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست … ای ملامت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

ایضاً

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان … هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون … تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست … بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل … گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر گرد عارضت خط … یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم … چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست … گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ایضاً

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان … رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست … خوشا وقت قبای می‌فروشان

تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری … گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم … که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و عیش این سالوسیان بین … قدح خونین دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین … چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش … که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

ایضاً

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان … که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت … گفت ای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود … بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز … تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری … شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد … گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم … که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم … از می لعل حکایت کن و نازک‌دهنان

[illegible] … [illegible]

ایضاً

ز در درآ و شبستان ما منور کن … هوای مجلس روحانیان معطر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان … بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور … به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس … به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی … تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند … کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز … پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوّر و خرقه ملک دلتنگم … به یک کرشمه صوفی‌کشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مرقع پشمینه تنگ دل تنگم
بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

بس از غارت علم و دین شده ویران
ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاً

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش نشستن بود این نوبت خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس بادی ز نفحت بوی رحمان می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد کوته از او دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش می‌کنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول المستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

کوشش

ایضاً

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم تو نهاده افسون سحرها
در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک دل نماند کو نشد اکنون شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات می‌خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ایضاً

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی‌گفت دعای شب دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ایضاً

بکام

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وآنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

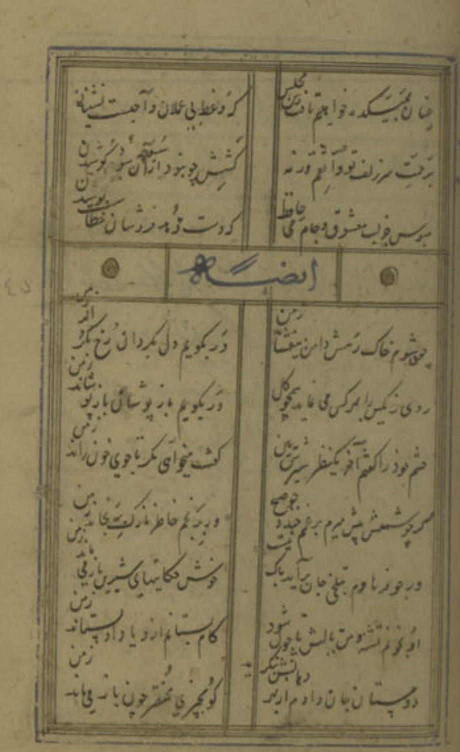
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ایضاً

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون بپرد مرغ ما سدره بود جای او
تکیه‌گه باز ما کنگره عرش آشیان



[illegible]

ایضاً

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست بس حکایتهای شیرین باز ماند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

[illegible]

ایضاً

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

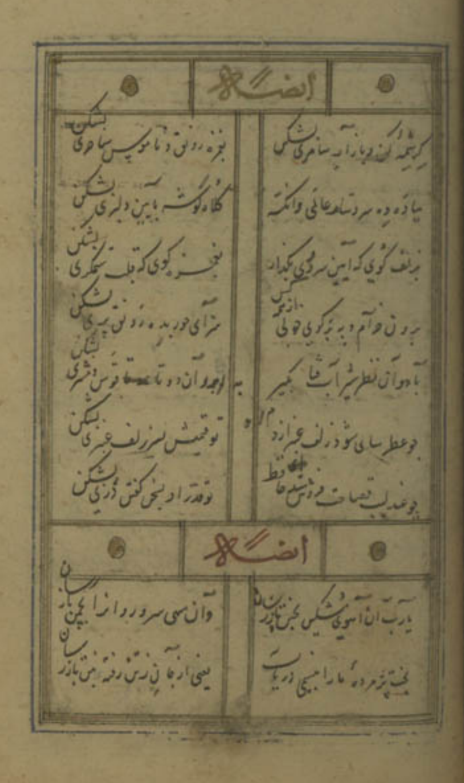
به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن



ایضاً

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی کلاه گوشه به آیین سروری بشکن

به زلف گوی که آیین دلبری بگذار به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس سزای حور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

ایضاً

یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان وان سهی سرو روان را به چمن بازرسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ختم کن حافظ که گر زین دست خواهی زد دمی عشق در هر گوشه افسانه خواهند کرد

ایضاً

چو گل هر دم به بویت جامه در تن کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست نگردد هیچ کس با دوست دشمن

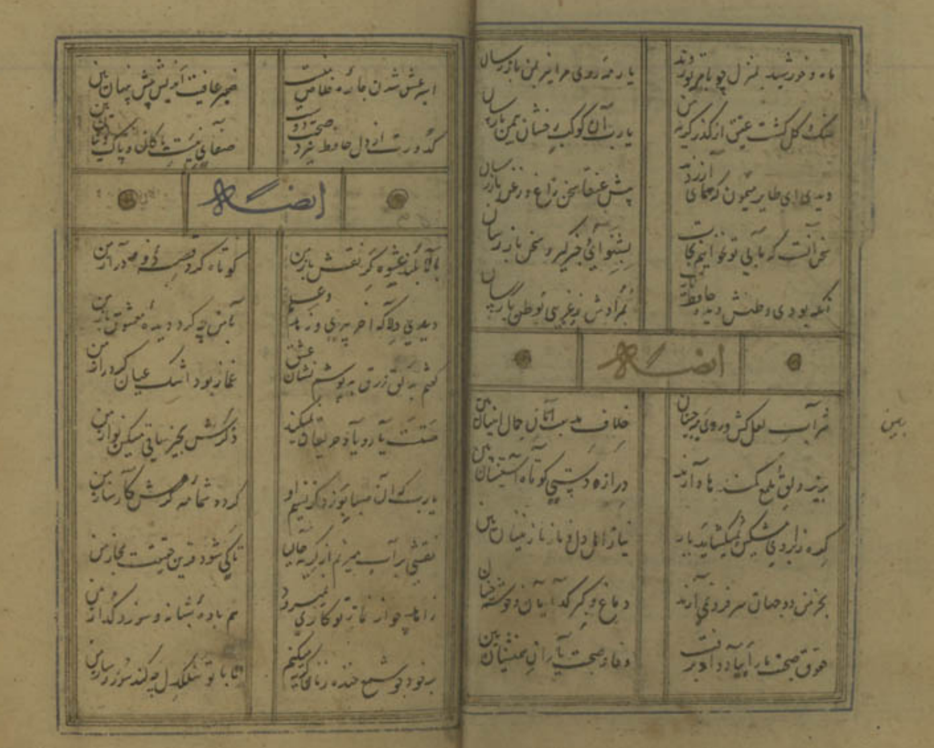
تنت در جامه چون در جام باده دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ بدین سان کار او در پا میفکن



ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو روند | یار مه‌روی مرا نیز بمن باز رسان
ملک گلگشت عشق از گذر کرده من | یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
دیده‌ای طایر میمون که همای آرزدند | پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن آنست که ما بی تو نخواهیم حیات | بشنوای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یا رب | بمرادش ز غریبی بوطنش باز رسان

ایضاً

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته‌آستینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند | دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت | وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست | ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست | صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین

ایضاً

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند | ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود | هم بادهٔ شبانه و سوز و گداز من
برخود چو شمع خنده‌زنان گریه میکنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا | با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

ایضاً

میفکن بر صف رندان نظر بهتر از این | بر در میکده میکن گذری بهتر از این
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
جان بدان روی دل‌آرا چه کنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این
من که گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای خواجه بگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین | که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

ایضاً

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار | کاینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار | گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که راه مجلس عشاق ساز کرد | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

ایضاً

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آنچنان رو شب رحلت چو مسیحا به فلک
کز چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

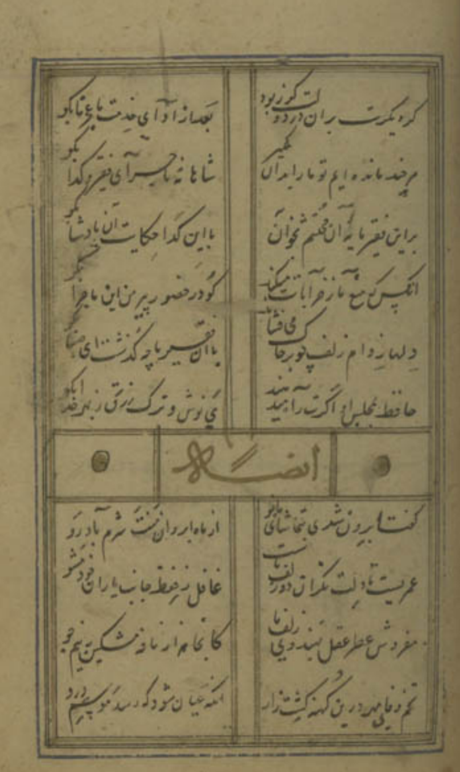
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ایضاً

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو



گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند مانده‌ایم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات می‌کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند
با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ به مجلس او اگرت راه می‌دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ایضاً

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشت‌زار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ایضاً

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او

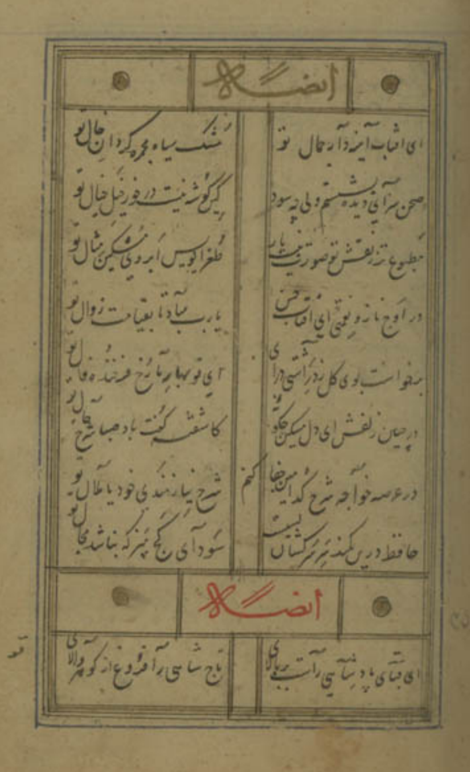
بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او



ایضاً

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست بار
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

در عرصه خواجه شرح کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ایضاً

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

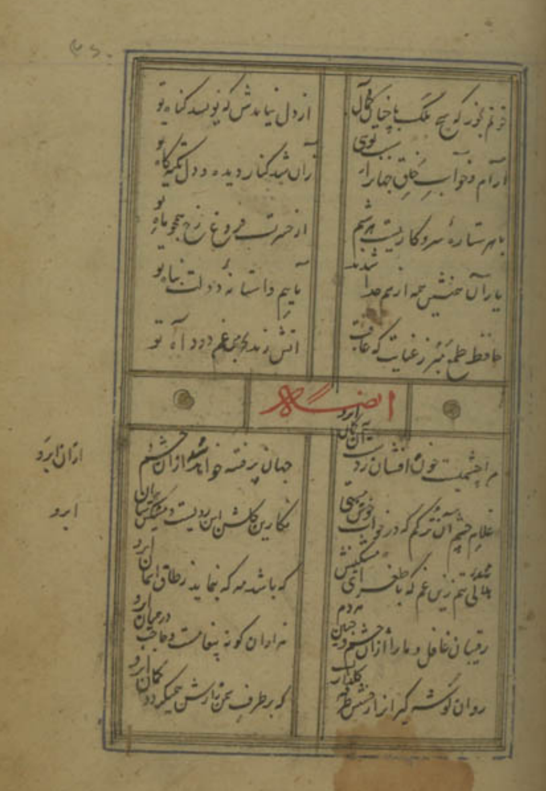
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد / در کلاه خسروی رخساره سیمای تو
جلوه‌گاه طایر افلاک گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام جان‌افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند / بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

ایضاً له

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

۴۵۹

۴۶۰


خرم بگردد کو چه ملک با چنان کمال / از دل نیامدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره سروکار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ایضاً له

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پرفتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن‌زارش همی‌گردد کمان ابرو

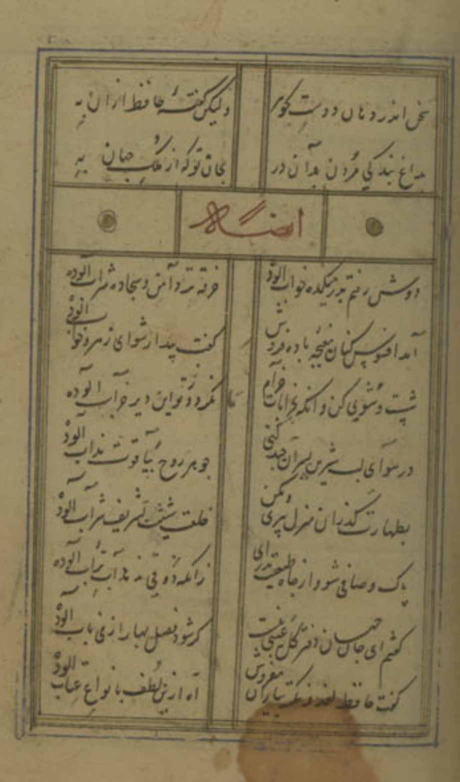
ازان ابرو

ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی / که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

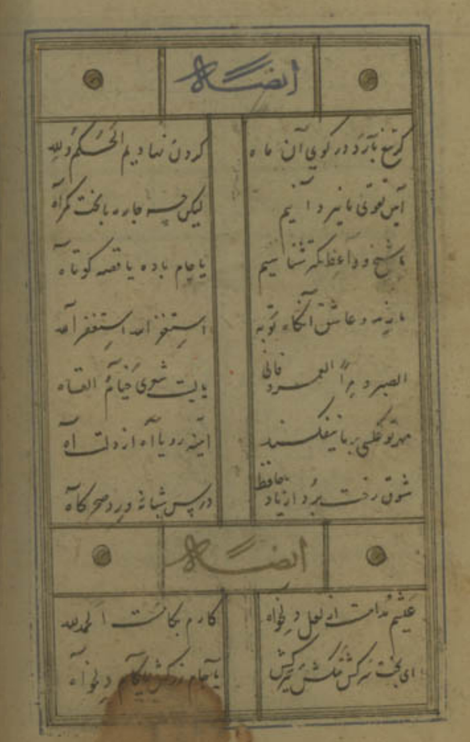
ایضاً له

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان به
به خلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما شد / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
شبی می‌گفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به


سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به
متاع بندگی کردن بدان در / به جان تو که از ملک جهان به

ایضاً له

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچه باده‌فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی / زانکه ذوقی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش / آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده



گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه

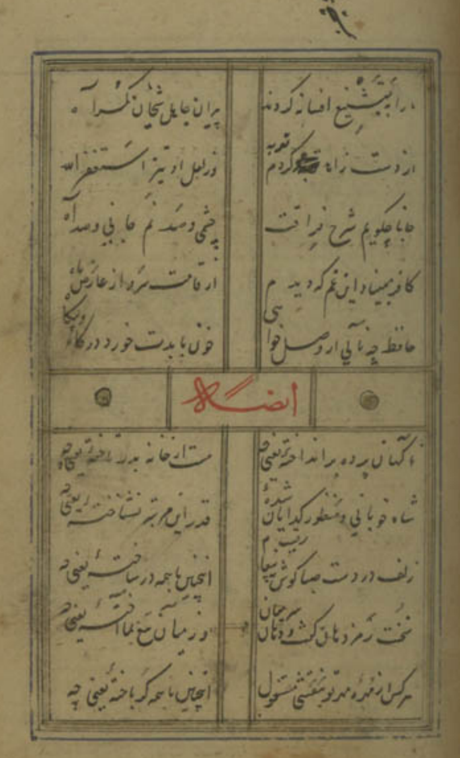
مهر تو عکسی بر ما نیفکند / آیینه رویا آه از دلت آه

شوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

ایضاً

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه



ما را به رندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده‌ست / از قامتت سرو از عارضت ماه

حافظ چه نالی اگر وصل خواهی / خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ایضاً

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب / اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / اینچنین با همه کج باخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

ایضاً

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را بنماز آمده‌ای

زهد ما با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

ایضاً

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ایضاً

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / بیوی سلسله زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید بدانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا به دولت دوست تمامی
که بر زبان نرود چون حدیث پیمانه

حدیث می رسه و حالقه ملوی
شد در سر حافظ سودای میخانه

ایضاً له

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

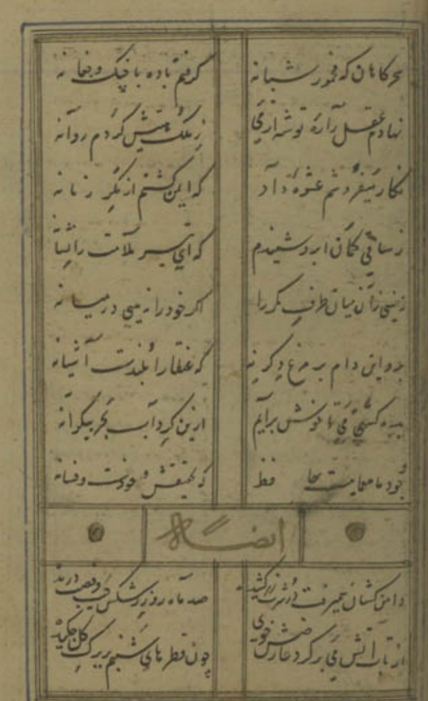
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله



سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

بده کشتی می تا خوش برآیم
ازین گرداب بحر بیکرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

ایضاً له

دامن‌کشان همی‌شد در شرب زرکشیده
صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

بس شکر بازگویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

ایضاً له

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حباً بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

ایضاً له

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب‌زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده

ناز

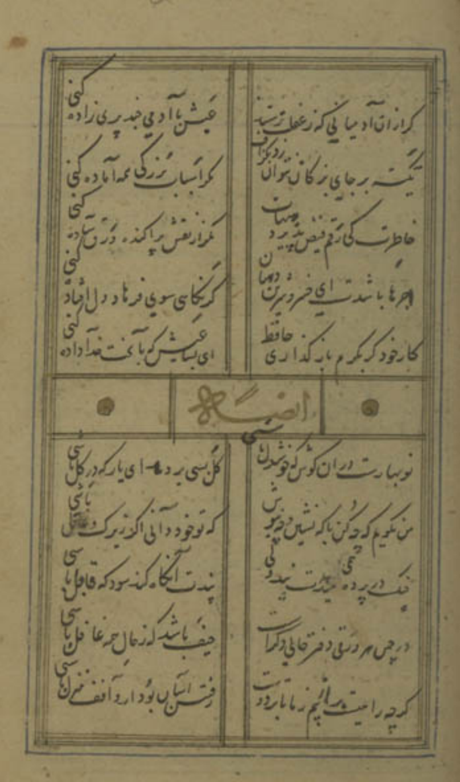
بیا بمیکده در صبح جام بزن | نشسته‌ام بصبوحی در خراب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ایضاً

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دلها او فتاد از چین زلفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست زلفت میکشد | کس ندیده در جهان جز غازیان کربلا
ترک ما کن یکنفس مستی و رندی جان من | ترک مستوری بجوید تا کردی بایدت ولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ولا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد | یابی در هر دو عالم جاه و عز و علا

حرف الیا

بشنو این پند که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی



گر از آن آدمیانی که ز غفلت ترسند | عیش با آدمی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ایضاً

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | پندت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصه مشکل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد | صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
وه که با وصل دلارام گزیدی خلوت | بغنیمت شمر آن لحظه که کامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
نام ار مطلب از تو غریبی چه شود | توی امروز درین شهر که نامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود | تو که چون حافظ دلخسته غلامی داری

ایضاً

بیا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هش دار | که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ | بقرآنی که اندر سینه داری

ایضاً

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز | دلق سجادهٔ صوفی بمی لعل بشوی



در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میروم بهوای بلند بالایی

درر ز بحر برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

ایضاً

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق را درج است
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه رو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ولی

سفله طبعست جهان بر کرمش غره مشو
ای جهاندیده ثبات کرم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ایضاً

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش
که نیستش بکس از کبر و ناز پروایی

سرم ز دست شد و چشم انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

امید هست که منشور نیکنامی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مرا که از رخ آن ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

۳۸۱

ازان

ایضاً

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد بپیشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

دی بجان تو چون زینجا ببرم حرمانت باد
گر بجای من سپرد غیر دوست بسالی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

رحمی

نوای بلبلت ای دل کجا پسند آید
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ایضاً

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان چنین فراخ و گویی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرج است
آنرا فدای طره یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

وقت

اگر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / راز دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآی روزی تا رم به شادی / روشنی ببار بویت راستی به ما نی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ایضاً له

با مدعی مگویید احوال عشق و مستی / تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

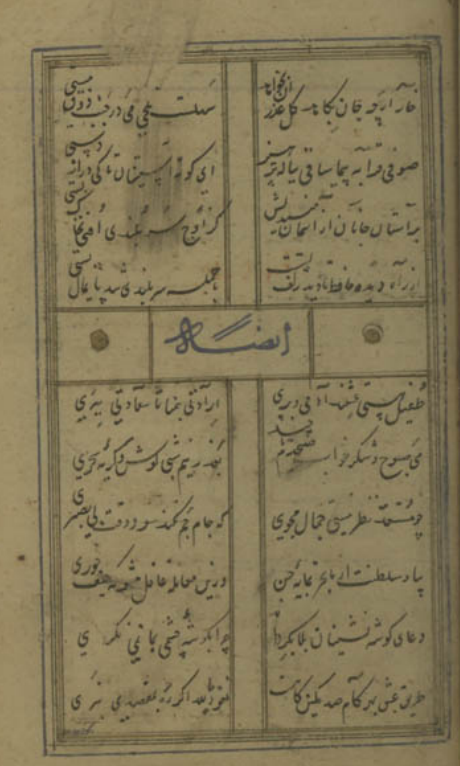
امروز دیده بودم این فتنه‌ها که خیزد / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق رندی چالاکیست و چستی

تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی



خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی قرابه پیما ساقی پیاله پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

از آه و دیده حافظ تا دید زلف بستت / با جمله سربلندی شد پایمال پستی

ایضاً له

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / به عذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری

چو مستعد نظر نیستی جمال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری

طریق عشق بر کام صد کمین گاهست / نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / تو در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز هر خبر که شنیدم سری به حیرت داشت / ازین حجاب برون آی ساقی و قصه بحری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مشو / که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تاج و دوری

ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام / که یادگیر دو مصرع ز من به لفظ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند / صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری

به یمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلا لیلة القمر

ایضاً له

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

گل رویی چو صبا را به بوی زلف / هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست / از مسجدم به خانهٔ خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنم / ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر / می می‌خوری و طرهٔ دلدار می‌کشی

ایضاً له

آن غالیه خط گر سوی ما در نوشتی / گلکش ورق هستی ما در نوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده ... در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد ... چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد ... یک شیشه می و نوش‌لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا ... حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است ... کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا داد سر زلف تو حافظ ... تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ایضاً

سحرگه رهروی در سرزمینی ... همی‌گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف ... که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد ... چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار ... که صد بت باشدش در آستینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب ... چراغی برکند گوشه‌نشینی
مروت گرچه نامی بی‌نشان است ... نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن ... اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس ... نه درمان دلی نه درد دینی
در میخانه بنما تا بپرسم ... مآل خویش از دوربینی
نه حافظ را حضور درس خلوت ... نه دانشمند را علم الیقینی

ایضاً

ساقی بیا که شد قدح باده پر ز می ... طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار ... چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان ... بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار ... کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

٣٩٠

از دو

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست ... ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست ... امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می
در ده به یاد حاتم طی جام یک منی ... تا نامهٔ سیاه بخیلان کنند طی
آن می که داد رنگ طبیعت به ارغوان ... بیرون فکند لطف ازل از رخش به خوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند ... آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی
مسند به باغ بر که به خدمت ستاده‌اند ... سرو سهی چو کمربسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید ... تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

ایضاً

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی ... گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
تا که آیی به در میکده ای سالک راه ... با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان ... پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند ... که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای ... دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش ... به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل ... کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
گذرت بر ظلمات است بجو خضر رهی ... که درین مرحله بسیار بود گمراهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده ... مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار ... عملت چیست که فردوس دو جهان می‌خواهی

ایضاً

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی ... دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم ... کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ... ساقیا جامی بده تا خوش برآسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ایضاً له

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی

چرا یکی نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که ز میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح دمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

برای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و نماز صبحدمی

ایضاً له

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد
ای کاشکی هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز را
چون روح محض جلوه‌کنان از در آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی پاش بسنگی درآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

ایضاً له

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایضاً له

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گفتم
ای خسرو شیرین که تو شیرین‌دهنانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت‌کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
حافظ چو دمی از نظر خویش برانی

ایضا له

ای بیخبر بکوش که روزی خبر شوی ... تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق ... هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی ... تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد ... آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد ... والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر ... کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود ... در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر ... زان پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود ... در دل شکی نماند که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا ... باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ایضا له

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی ... سود و سرمایه بسوزی و مدارا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند ... قصد این قوم خطا باشد و هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم ... شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا ... بتفرج گذری بر سر دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند ... قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد ... از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن ... که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایضا له

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ... خوش باش زانکه نبود آن حسن را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل ... آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را ... در عمر خویش روزی روزی بود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی ... وآندم که بی تو باشم یکدم هست سالی
من در خیال رویت جانا بخواب هم ... در خواب می نبینم چیزی بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت ... شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی ... زین بیشتر بباید در هجر احتمالی

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی ... در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم ... ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید ... بر عقل و دانش او خندد مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی ... سیمرغ نیک داند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ... تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

در دور دمان آدم تا رسم سلطنت هست ... مثل تو کس ندیده این علم را کماهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت ... وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار ... تعویذ جانفزایی طومار عمر کاهی
گر پرتوی ز لعلت بر کان و معدن افتد ... یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم ... اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان ... گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات ... تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد ... ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام ... رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

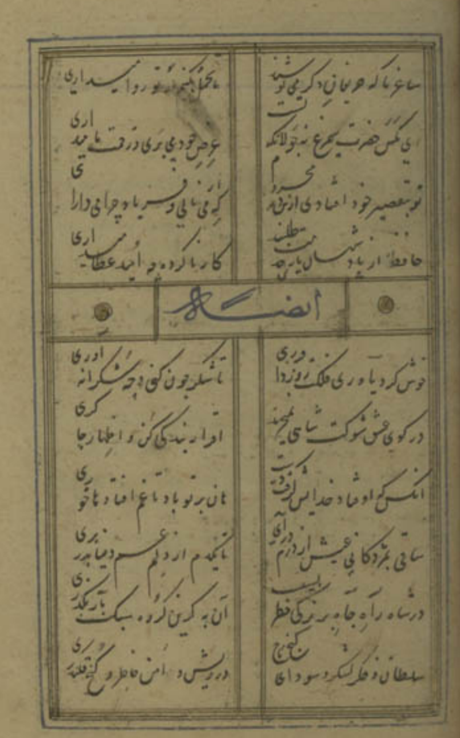
ایضا له

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی ... گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

[illegible]

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری



ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

[illegible]

ایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری

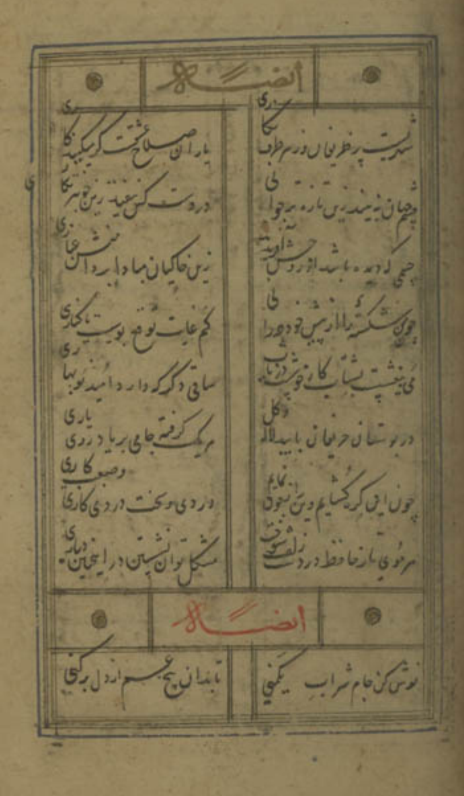
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

[illegible]

ایضاً له

[illegible]



ایضاً له

[illegible]

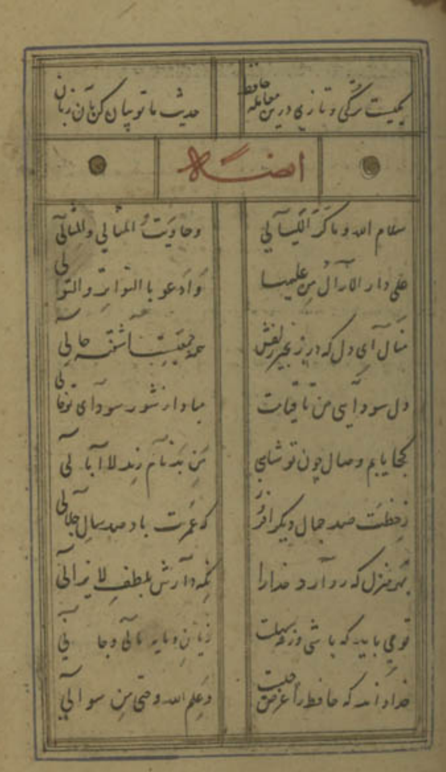
ایضاً له

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب | جمله رنگ آمیزی و تردامنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی
خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر | خویشتن را در پای معشوق افکنی

ایضاً

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت | بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندد | دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی



بقیمت رنگی و تازگی درین معامله حافظ | حدیث ما تو بپایان کی ز آن زبان

ایضاً

سلام الله ما کر اللیالی | وجاوبت المثانی والمثالی
علی دار الاراک و من علیها | وادعو بالتواتر والتوالی
مثال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت آشفته حالی
دل سودایی من تا حیات است | مبادا از شور سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
بهر منزل که رو آرد خدا را | نگه دارش بلطف لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است | زیان مایه جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست | وعلم الله حسبی من سؤالی

ایضاً

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
دمم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراق
جوانی باز می آرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوش برآیم | بیاران برفشانم عمر باقی
عروس بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
دموعی بعدکم لاتحقروها | فکم بحر عمیق من سواقی
وصال دوستان روزی ما نیست | بگو حافظ غزلهای فراقی

اولی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تلف کردم چندانکه نظر کردم | در کوی خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی | هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت | این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو | رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی
حسن رخ چو ماهت در پرده راست ناید | مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت | زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری | در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی



ایضاً

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزار / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که در پیست ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ این چه پرگاری

ایضاً

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

مخمور آن دو چشم آیا کجاست ساقی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو بر وصال جانان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ایضاً

ترا که هرچه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزاد و بندگان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان جمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور زنگ / سواد از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص در آندم که سر گران داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست / بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن این باغ می‌بری حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاقت من گرچه از مستی خرابم رحم کن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داورا دارا شکوها ای که تاج عالمتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام کیخسرو و بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

ایضاً

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

دل اندر عشق زلفش همچون کن (مجنون) / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بجز غمزهٔ جانان و دلخستی و درد انگیز / بجز لطف سنگ افشان دل آرای بندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست / دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز عشقش چه میخواهی در او همت چه میبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

ایضاً

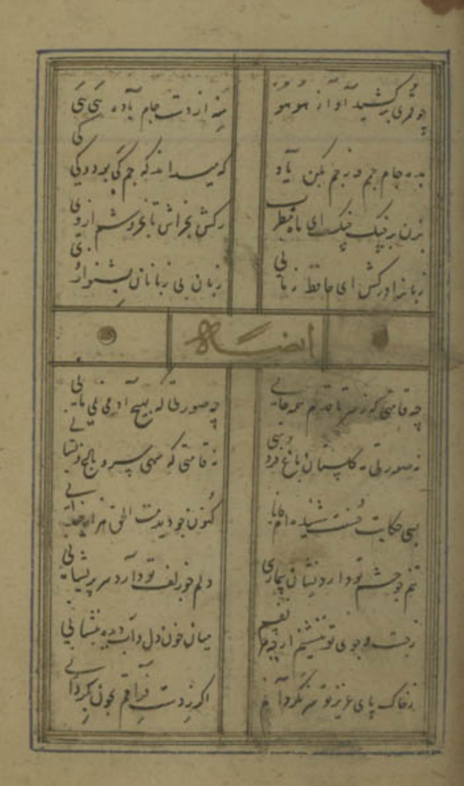
ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل به هرزه دانش و جهدت ز دست شد / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ایضاً

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی
دو چشمش مست را مخمور مگذار / به یاد لعلش ای ساقی بده می
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام / رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی
نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی



چو قمری برکشید آواز هو هو / مده از دست جام باده هی هی
بده جام جم و از جم مکن یاد / که می‌داند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی
زبان درکش ای حافظ زمانی / زبان بی‌زبانان بشنو از نی

ایضاً

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که به هیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتی که گلستان باغ فردوسی / نه قامتی که همی سرو باغ بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده‌ام اما / کنون چو دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
رخت چو جوی تو بنشستم از دیده نم / میان خون دل و آب دیده بنشانی
به خاک پای عزیز تو سر نگردانم / اگر ز دست فراقم چو گوی گردانی

ز روی لطف و ترحم تو آشنایی / چو بود حافظ و آمد ز وعده ما

ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفت با باد همی‌کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند / این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
ارباب که شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد / شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایضاً

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
قدح نوش کن و جرعه بر افلاک انداز / چند و چند از غم ایام جگرخون باشی
کاروان رفت و تو در راه و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند / چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بسی / شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
نکته عشق نمودم به تو هان سهو مکن / ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظ از فاقه مکن ناله که گر شعر این است / هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی





بگذشتم اندران چمن باغ دم بدم / میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / [illegible]

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

گل بشکفته میشود این باغ را ولی / کس بی جفای خار نچیدست از آن گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار کو / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

فی — ایضاً له — المقطعات

دل منه ای مرد دانا بر سخای عمر و زید / کس ندیدانند که کار [illegible]

رو تو گل کس ندیدانی که نوک کلک [illegible] / نقش هر صورت که زد رنگ دگر [illegible]

شاه هرمز ندیده و بی قیمت صد لطف کرد / شاه یزد دیده و مدحش گفتم [illegible]

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ایضاً له

بر سر بازار دهر ای دل منادی [illegible] / بشنوید ای ساکنان کوی [illegible]

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود [illegible]

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش می برد تا ایمن [illegible]

هر که زان تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان [illegible]

دختر شبگرد تیز تلخ گلرنگست و مست / گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ایضاً له

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا / ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم بسحر / گذر افتاد در اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد / توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر ندانمش این خواب که چیست / تو بفرما یا که در فکر نداری ثانی

ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بیابانی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد / چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی میشکست / گه بپهلو قلب کوهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی گنه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون میشنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست / آرزو میبخشد و اسرار میدارد نگاه

حبذا نقدیست اینجا عشرت و عیش [illegible] / زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان باادب / پیش کاران نیکبخت [illegible]

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص / خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین / حال ازین بهتر نباشد حافظا ساغر بخواه

ایضاً له

بگوش هوش رهی منهیی ندا در داد / ز حضرت احد لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خاریست نصیب / حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

انضگا

بسم خواند پستان ای میم وقف شناس — علوی که در واجبی جناب باشد

لطیفه نمیابی از دوش بجد انش — بلکه که دلش را دران رضا باشد

بس انکهش نکردم این قدر لطیف نکوی — که کرد وظیفه تقاضا کم روا باشد

انضگا

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گردد آبی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

پریشانی و شکسته تو آزادی مطلب — وصف آن ماه نگنجی که ندارد ثانی

انضگا

روح القدس آن سرور قدسی — بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب — در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

انضگا

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری باید محتسب

ومن یتق الله یجعل له مخرجا — ویرزقه من حیث لا یحتسب

انضگا

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — رباب نقطه بخرش مدار بایستی

در احباب نکردی فسوس هنگام ش — چرا تهی زنی خوشکوار بایستی

وگر سرای جهان را سر فراغت نیست — بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه گر ز پلی نداشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار حرین یک کریم بیش نداشت — بمرد هلش از روزگار بایستی

انضگا

درین ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم — گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت — عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

انضگا

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی



بدین جاه و جلال از پیشگاه شکست — آگهی در خدمت دلهای آگه میکنی

انضگا

چون این نظم از بنان مستعیت — بروح خود کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد — نیک معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدیل — طبع در لطفش نمی بیند دلیل

از تحرات این نظم با بحر جلال — هاتف آورد این ندا با جبریل

کس نداند گفت دری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

انضگا

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

انضگا

شبانگه بشد و بشنو ز شیشه آب / رضوان نیر حور و شش سلسبیل

خوش لعل پاک مینو ز دن و پیمانه / صاحب جمال نازک و بکر و لطیف خو

کنم بدین سراچه ز بهر چه آمدی / کهسار زیر مجلس شاه فرو تو

اکنون ز صحبت من مغلس نگارا سعید / نزدیک خویش خوانش کام دلش بجوی

قصیده

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش کاری برآید

مگر وقت وفا پروردن برآید / که فالم لا تذرنی فرد برآید

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش

منه پای گل و جام می از دست / ولی غافل مشو از جمع رفت

لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چنان نالان ایدت آب روانش / بدو بخشش ز آب دیده خویش

بگردان همدم و این مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بی رحم زد داغ جدایی / که گویی خود نبود است آشنایی

برفت و طبع خوش باشم نکرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی درآید / که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون و القلم میپرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست شرح از بر مخوانید

مقالات نصیحت گو همینست / که سنگ انداز هجران در کمینست

روان را با خرد در هم سرشتم / وزان تخمی که حاصل بود کشتم

بیاور نکهتی ای طیب امید / مشامم جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حورست / نه زان آهو که از مردم نفورست

انجام

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی تو بگشایدت / در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن جام جم دور را / تعلل مکن دم بدم دور را

بده خوش که جمشید با تاج گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن بلبل وجود / که ساقی قدح پیش او در سجود

بمن ده که طنبور خوش گفت نی | که جرعه می بر زد بهم کی
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر | بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | مشام خرد تا ابد خوش کنم

[illegible]

مغنی کجایی دوتای بزن | بیک تای او که تا جای بزن
ببستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست

مغنی بساز این نوآیین سرود | بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده نصرت است | مرا بر علم عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار | ببین تا چه گفت از درون پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز کن | بیار آن خوش نغمه آواز کن
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجایی بآواز رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم

بدستان نوای سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت

[illegible]

دلا تا بجای [illegible] | [illegible] کش و چارک [illegible]
فلک بارگه صدف چون شکست | فریدون و جم را تلف کرده است
بجای سکندر بمان سالها | بدانایی کشف کن حالها

[illegible]

بده ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاووس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلایی بشاهان پیشینه زن
همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد | که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی دل من گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام | کنون دور از او گرد آلوده‌ام
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست | ببینم در آن آینه هر چه هست
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره آواز رود

[illegible]

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنه چشم یار
همی بینم از دور گردون شگفت | ندانم که را خاک خواهد گرفت
فریب جهان قصه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است

که ... فسانه زدن روزگار | دگر را قلم زن کهنه روزگار
دلا بر جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار

اصفهان

مغنی بیا با خوش چنگ بیت | کمی بزدنی زن اگر چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن غم بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست | زبلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خوش نغمه‌ای آوری | دمی چنگ را در خروش آوری
دمی همه درد مرا چاره ساز | دلم پر چو بربط صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی | دمی التیامی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم | بهم برزنی جان و مال غمم
مغنی کجایی نوایی بزن | بجای نوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدایی کنی به ز شاهنشهی
مغنی نکو قول پرداز ساز | که بیچاره را کار او چاره ساز
نوایی ره عراقم برود | که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی تو بر حرف جو نیستی | رهایی بیابی ز دام تهی
نمی دور کن از دلت گر غمیست | دمی در نی دم که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقی از می بده بربطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش برآییم و عیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل | بر آهنگ چنگ آور اندر عمل
ز اقبال دارای دیهیم و تخت | بهین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین او رونق شاهی ازوست | تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

جهاندار دین پرور تاج ور | کز دولت کی گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقلست حیران در اطوار او
چو قدرش برون از حد مدحت بیش | سر آن دارم از غزو کشور بیش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو | بانشا و اسمای حسنی تو
که شاه جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن بردی بمیدان رزم
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که مهراج با تحفه فرستد ز زنگ
اگر ترک و هند است اگر روم و چین | بتو جمله داری بزیر نگین

حمایت چتر همایون بظل | که دارد بسیط جهان زیر حکم
چو دریای وصفت ندارد کنار | شها بر دعا میکنم اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بجایش سه بیت ثمین | که نزد خرد به ز در ثمین
از آن پیشتر کآوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگو این سخن کی شه جم پناه
دل بی نوایان مسکین بجوی | بکش آنگهی جام جهان بین بگوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع | نمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت
بیا ساقی از می ندارم گزیر | یک جام باقی مرادت بگیر

که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که در جام جم | زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باشم بتایید جام | چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده جام بخش | بده تا نشینم برخت خوش
تنش منت زر بیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله یکسر فراموش کن
بیا ساقی از بی وفایی عمر | بپرس و زمی کن گدایی عمر
که عمر باقی بسر آیدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از بی طلب کام عمر | که بی می ندارم من آرام عمر
که از بحر جان تن صبوری کند | دل از بی نوا نه که دوری کند

بیا ساقی

بیا ساقی آن جام پر کن ز می | بگوید ترا حال کیکاوس و کی
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بیا ساقی آن باده لعل صاف | بده تا بگی از اندیشه و زرق و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام | بگیر رهن کن هر دو را والسلام
وگر شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آورم | دمی از کدورت برون آورم
فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از نیستی جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که جان زو فرح یابد و دل فرح
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم

یکی کوه پایه سر اندر سحاب | کمانش بچنگ آشیان عقاب
ز افعی صدش حلقه اندر کمر | ز تیشش زحل را سر اندر بغل
هراسنده دیو از در غار او | دم اژدها در دم مار او
چنان حلقه اش گردن افراز بود | که با لوی اش عرش همراز بود

ایضاً

گذاری کن ای سحر در طرف گلزار | ز سرو و گل بما پیغام بگذار
که بادویش بجنب ای گل منزن لاف | که از دو دزدی ندانه بوریا باف
بکش ای سرو پیش قد او سر | ازین فکر تنها بگذر
بیا ساقی که ایام بهار است | برغم آنکه او بی هیر کار است
شراب ارغوانی را بیاور | بده جایی که از هم نیست در خور
بده در گوش ره پند ادیبان | مدان بنده چه آواز خطیبان

میگوید

چنین میگوید در باغ بلبل | که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت | بیکو زن مغتنم کن عزیمت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم | فرزان بی جام دم والله اعلم

ایضاً

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبیست دنیا چون پلی | بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو انجام معیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت گفته اند | عارفان کین خانه را خاک گشته اند
چون اقامت را نشاید در گذر | این جهان بر کس نپاید بی ضرر
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت بار و جاهت هست چاه

من گرشم خود تویی برام گور
خواهی اما داخ اندر دام گور

ایضاً

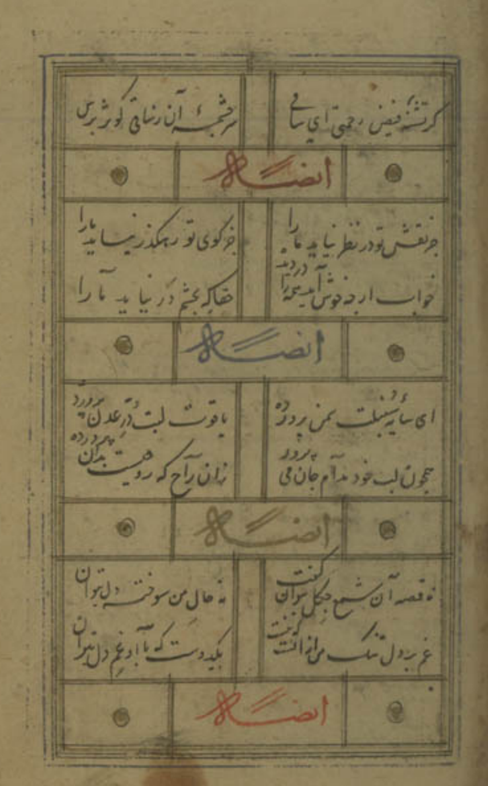
گرنه گوری کوری چین گفت
یکی مان پیکار شیشی گفت
هیچکس را نیست زین منزل گزیر
از گدا و پادشاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان
حافظ الحمدی همخوانه بخوان

ایضاً

درویش وادی به بانگ سیل کشتو
که صد من خون مظلومان بکجو
بر جبریل را اینجا بدو زند
در و پالود کان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا است اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

فی الرباعیات

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس



گر تشنهٔ فیض رحمتی ای ساقی
سر چشمهٔ آن زنخدان کوثر پرس

ایضاً

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نباشد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح که روح است بدان پرورده

ایضاً

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نه حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً

گفتم که دگر سوم مرا اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
گوهر کدام دل چو مینا شیشه
یک قطره خون و صد هزار اندیشه

ایضاً

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
یعنی که نظر خود نداده حال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

ایضاً

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد رخ او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

ایام شباب است شراب اولیتر
عمر زنده دمی تو خواب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً

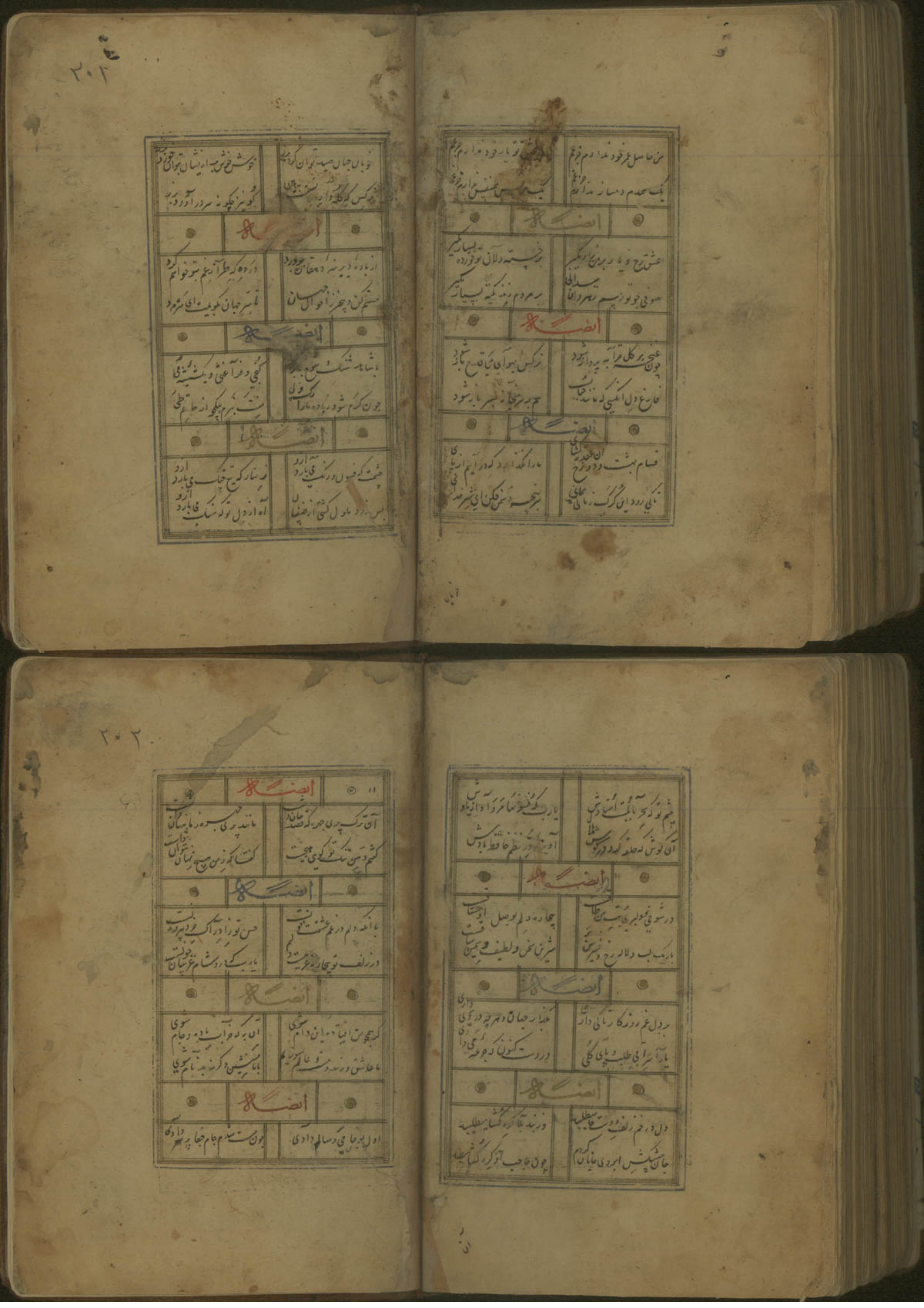
در باده غم چه باید نوشیدن
با سلسلهٔ غم نتوان کوشیدن
سر رشتهٔ لب سلسله داران عجب
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

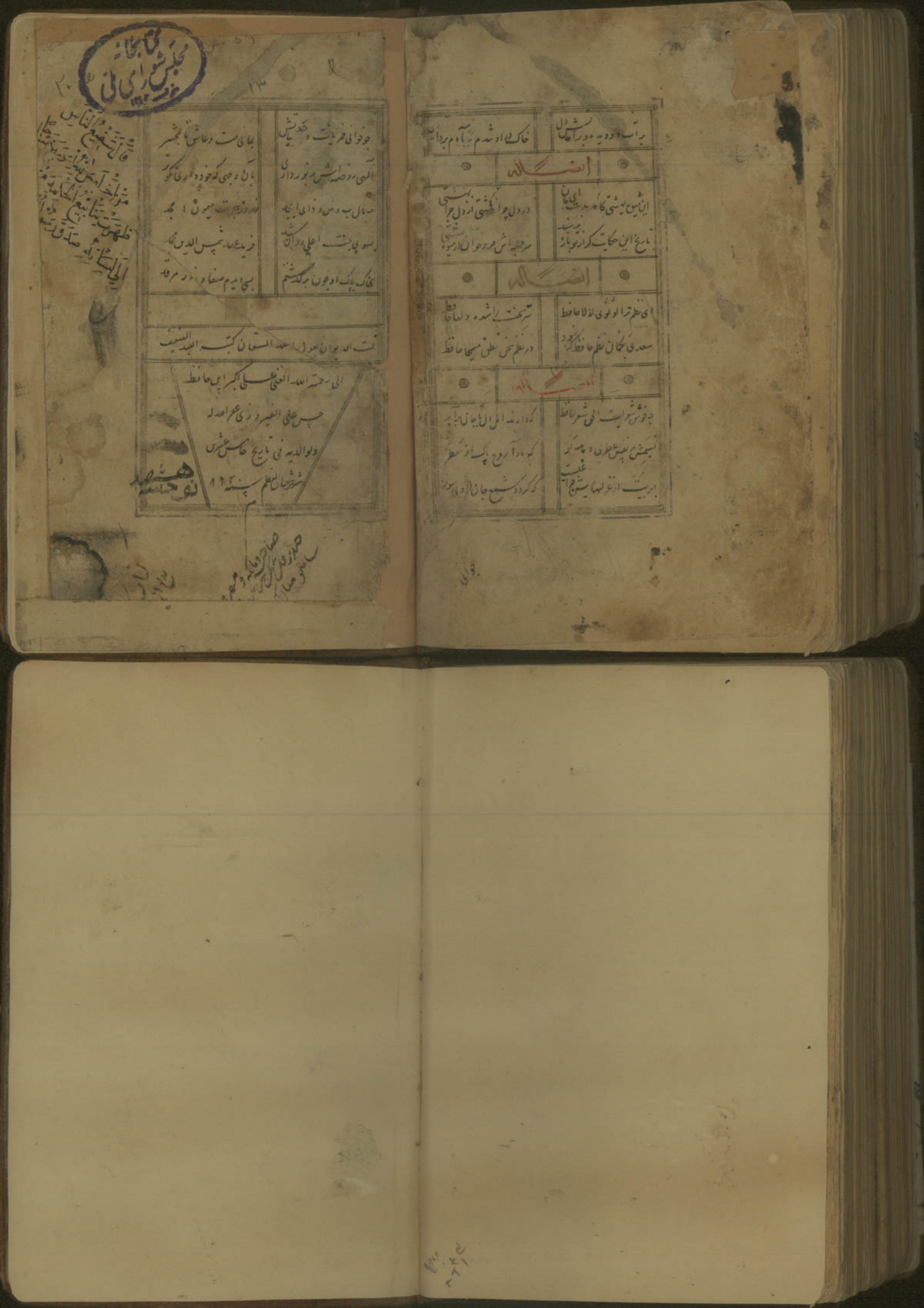
ایضاً

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز





بر آب دو دیده دور آتش دل / خاک در او شدم به بادم بر داد

ایضاً له

این شین بهشتی که بدیعست ای یاران / در دل چو بگشتی از دل چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / سر جمله اش هر دو جوان از بهشتی

ایضاً

ای نظم ترا لؤلؤی لالا حافظ / سر تخت [illegible] شده دلها حافظ

سعدی نکند نظم حافظ گر بود / در نظم سخن نطق مسیحا حافظ

ایضاً

چو خوش [illegible] الی شعر حافظ / که دارند اهل [illegible] جان برابر

نسیمش [illegible] / که بادا روح پاک از عطر

بهر بیت از غزلهایش [illegible] غلبت / که گردد شمع جان از دل بسوز

چو خوانی خرابات و خدیش / بجا آمت دعا [illegible] محشر

[illegible] روضه اش پر نور دار / بان وجهی که خود داری نکوتر

سال [illegible] / [illegible] میمون ا مجد

بسوی جنت اعلی روان شد / فرید عهد شمس الدین محمد

بخاک پاک او چون بر گذشتم / بسی دیدم صفا و نور مرقد

تمت الدیوان [illegible] المستعان کتبه العبد الضعیف

الی رحمة الله الغنی علی اکبر ابن حافظ

حسن علی الفقیر [illegible] غفر الله له

ولوالدیه فی تاریخ خامس عشر

شهر شعبان المعظم سنه [illegible]



